حسب الفرمایش ۱۵ ... شاه ... جان

... شاه مردان

... مردان

بنام خدایی که ... بود
نیارد که تا کس ... پی برد

همین دیده از عقل چون بنگرست
که هست او ولیکن نه از جنس هست

چه هستی که شد هست از و هر چه هست
ز تربت نه پست است و ز او پست

بزرگی که هرگز نبودست خرد
ستوده آن بزرگی خلل ره نبرد

بصیر و سمیعست بی چشم و گوش
منزه بود علمش از عقل و هوش

رحیمی که بر هیچکس در نبست
اگر حق پرستست اگر بت پرست

کریمی که تا خوان احسان نهاد
بران خوان نهاد آنچه شاید نهاد

بساط زمین و بسیط فلک
برآورد هست از آدمی و ملک

جز او کس خداوند این خانه نیست
همه زان او دید بیگانه نیست

بود ظاهر و باطن هر چه هست
هم از آستینش کار هم زو دست

مبرا ز بهتان غایت بود
که بی ابتدا و نهایت بود

بود کارفرمای دستینه کار
هم آموزگار و هم آموزکار

خطا را دهد سوی خامه‌اش
منزه ز سهو و غلط نامه‌اش

حدیث لبش تا خضر گوش کرد
ز آب حیاتش فراموش کرد

بعشق از آن دیگران پیش رفت
اگر چه پس آمد ولی پیش رفت

امام ار بمسجد پس آید رواست
پس و پیش هر کو رسد پیشواست

بمنزل رسید از همه پیشتر
بود عزت پیش پس بیشتر

مگر جبرئیلش ببر آمدی
که از عرش سویش ببر آمدی

از و خلق جبرئیل اندوخته
بدستش چو گنجشک آموخته

شد از کحل مازاغ روشن بصر
نیاورد کونین را در نظر

گرش قرص خور مشکل آمد بدست
ولی گرده ماه آسان شکست

سرایند مرغان قدسی نفس
بنعت کمالش گشاده نفس

گر از وصف آتش هند الهی
کند از ازل تا ابد کوتهی

ز هستی جهان پای بر دن نهاد
که معراج بر بام گردون نهاد

بود تا تفی خاک درگاه او
بسی کمتر از هیچ در راه او

بیا ای مغنی که پیشتم طول
برآور سرودی ز نعت رسول

که دفع ملالم کند این سرود
منش هم فرستم هزاران درود

در صفت معراج نبی صلی الله علیه

خرامان شو ای خضر فرخنده کام
سوی چشمه زندگانی خرام

برون آر از آن چشمه آب حیات
نثار نبی کن علیه الصلوات

چه روشن شبی بی نیاز از چراغ … ز نور مه و زهره دیرش فراغ
شب از روشنی برده از روز گوی … شب و روز زاین شده دو روی
عجب بود در خواب عیار تیز … خوش آن شب که ایمن بود زین دو چیز
خرد کش مؤذن بخواب فراغ … شده شمع گشته بر او چراغ
بسجده سر شرع بی افسرش … که دست ادب زد کسی بر درش
درآمد ز در پیک فرخنده پی … بیکدم ره آسمان کرده طی
رساندش سلامی ز ایزد تعال … که ای برتر از هر دو عالم تعال
رسانید روحانی جان سرشت … که پرورده ز آب و گیاه بهشت
ز تیر نظر در روش تیزتر … ز باد سحر که سبک خیزتر
بجز سایه کش همعنان نیست به … ولی او هم از بال او می برید
جهان تیز گوشی که گاه خروش … رسیدیش آواز موی بگوش
جهان تیز بینی که شب بی چراغ … شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز ره عرب گر شدی بوی کش … شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
از آن مژده شاه ملایک جنود … نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از ام‌هانی سرای … باقصی بیش رهبر رهنمای
برآمد بر آن پیکری چون نگار … سلیمان شد و باد صرصر سوار
بر آن نور محض آسمان رایتی … ز نور علی نور بود آیتی

دل خلق غمگین از او شاد از او … جهان از بسی بند آزاد از او
نشد خوار از او بر او مردم عزیز … عزیزش شد در جهان خوار نیز
می عشق او در خم آورده جوش … ز جبهه بر آورده صوفی خروش
گل دیر و مسجد بهم بافته … چلیپا و محراب پرداخته
مؤذن ز بیت مناجاتیان … مغنی رسان خبر آبادیان
دل زاهد از محراب بست … در ابروی ساقی دل می پرست
برحمت کند سوی پیکان نگاه … بعذر بدان نیز بخشد گناه
در لطف بر نیک و بد کرده باز … ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز
بلطفش امید سیاه و سفید … وز او نیست ابلیس هم ناامید
کند عاصیان را بعصیان دلیر … که رحمت فرستد ز بالا بزیر
بود لطف عامش پناه همه … بامید عفوش گناه همه
رقم زد چنان صفحه عدل داد … که بر حرف انگشت نتوان نهاد
نهانخانه‌های دلش انجمن … نه جانه شود حایلش نه بدن
بدیدن مر خطا و صواب … غنی از چراغ و بری از نقاب
نی او از پس و نه از پیش بود … ز بالا و پایان معینش بود
جوانی و پیرش همراه نیست … ز کنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نیاید که در هم شود … زیاده نگردد نه تا کم شود

نشد ملک از کس باو مستقل | که در استقلالش توان بست دل
نشد خواهش هیچکس نا بخواست | نشد هیچ کاری بکس نا بکاست
نگارنده حرف بیم و امید | رقم سنج لوح سیاه و سپید
گشاینده کار بالا و پست | برازنده حاجت هر که هست
بسمعش رسد ناله هر فقیر | نه دربان بود بر درش نه امیر
همه ساز زاد سند بالا و پست | همه طالب او چه بسیار و هست
گیاه از زمینش نما کند | برآرد سر از در و بالا کند
همه بی بدل عیب کردارنی | کند نقشها کلک پرکار نی
ز سیر فلک تا برفتار مور | در و خوش ز هر جنبشی بی قصور
ز سرو سهی تا بشاخ گیاه | کند سوی هر یک بنوعی نگاه
چرا در مرتبه بینی چو دو نیست | نکوئی گر نیست بود و نیست
بود لاف دانش اگر چه بسی | چرا او نیست بالا و لیکن کسی
منجم که از خود ندارد خبر | چه سان داند احوال شمس و قمر
زمان گذشته ندو دانه خیال | چه داند کس آینده را حسب حال
بد و نیک چیزی درین پرده نیست | که صد گونه در دگر از خیر نیست
مبین ابروی را ترش و زشت | که در روی بهاری بود چون بهشت
نروید گیاهی که ناید بکار | شتر را بود انگبین زهر مار

دهنده و بود او ستاننده هم | برنده چرا و بی رساننده هم
از و ما تغی سوی او راه جوی | گرت ره نماید بسر راه پوی
مغنی بیاران نو آئین نوا | دل دردمند مراده دوا
نوائی که در نغمه جوش آورد | بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع نمودن بدرگاه ...
... و مناجات خواستن ...

الهی در طاعتم باز کن | بطاعتگهم محرم راز کن
مرا دیده بگشا و بگشا نقاب | که بینم جمال ترا بی حجاب
بر ظلمت دل ز آب و کلم | کن از نور اسلام روشن دلم
ولی ده که یابد تسلی ز تو | زبانی که خواهد تحسینی تو
ز شهد شهادت مرا کام ده | وزان جانفزا باده ام جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره ام | ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن دستم اندر عبادت دراز | ده شستم بحد از پنج نوبت نماز
بکن رخنه در صف طاعت زمن | درخت مرا بر بکن زان چمن
ز روزه لب طعمه جویم ببند | در دوزخت را بر ویم ببند
بسر چشمه زمزمم بر بسوی | وزان معصیت نامه ام را بشوی
بسنگ در کعبه ام ده قران | وزان پله طاعتم کن گران

مبر مهر آن آرزویم ز دل
امانم ده از تیر و سیل بلا
منه مهر لعل بتان بر دلم
سگ نفس را خور دل و بر زند
نظر سوی تنها بدین بنده‌ایم
مران نا سزا از زبانم ز قهر
پر از نکهت خویش و با نیم ده
بود نفس دیوم درون دردون
من ناتوان پیر و هر صبح جوان
درا دل بران نار دایم مدام
مرا نور ده گرچه نارم جزاست
گر از دوزخم ره بجنت دهی
بویرانه خانه دارم هوس
زیادم مرو ای پناه همه
پری دارم از خلق مستور دار
جدا از جدان ز خویشان مرا
مرا دین ده و کن به دنیا غنی

که باشی تو ناراضی و من خجل
مده خانه صبر و دینم بآب
بآتش پرستی مکن مایلم
بزنجیر زلف بتانش مبند
مبادا که شیطان بدبازیم
منه در دهانم بآن لقمه زهر
رطب دار شیرین زبانم
بهانم تو بی ای برون درد و درون
چو من نیز پرسش کن ناتوان
که آخر ز عفوم کنی شرمسار
ز من معصیت وز تو رحمت سزاست
نه جنت شود پر نه دوزخ تهی
که هیچا نه آنجا تو باشی و بس
بده داد من ای داده داد همه
ز بیگانه و آشنا دور دار
که نه من شناسم نه ایشان مرا
چو مهرم [illegible] و سوز و تشنگی

چو نعمت رسانی بروز و بهم
سزاوار شکرت زبانم بخش
مرا چشم دادی که دارم عزیز
میفکن چه بیند بر دل من مگس
غضب را چو سویم فرستی سبب
بده نیم شب زآب چشمم نوید
مکن چشمم از دانه اشک پر
باه سحرگاه کن آگهم
ده احتیاجم بهر ناکسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا
نکردی چو منت کشیدن فهم
بنان حرامم میالای کام
بده جا بکنج قناعت مرا
بخوان عوانان نشانم مده
بدرگاه میرم مبر بهر بار
مکن بنده خواجه‌ام بهر کام
تمنا کنانم مبر پیش کس

کن از شکر شکر شیرین لبم
پی آن زبان هم بیانیم بخش
ز بد دیده‌ام دیده کن دور نیز
میفکند ازو در کاسه من مگس
بخشم تحمل ده آنکه غضب
وزان مهر کن گشته را امید
که منعم شوم زان گرانمایه در
که خاشاک عصیان برد از دلم
ذلیلم مکن بر در هر خسی
مکن زیر بار زر و نان مرا
منه منت خلق بر گردنم
که بدتر بود زان ره آب حرام
توانگر کن از کنج طاعت مرا
طعام از سفال سگانم مده
وزین بار منت مرا دور دار
دو جا بندگی چون کند یک غلام
تمنا ز تو می توان کرد و بس

تهی کن ز رنج طمع سینه ام
که در سینه نبود بکس کینه ام
بترسان دری دشتم از خار و خس
بترسان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد موی او روی سیاهم سفید
سفیدی از او نیز دارم امید
مرا جرم پیشین بگردن منه
در آینده توفیق کردن بده
چو من عاجزی را چه آید ز دست
بتقدیر تو کرده ام هرچه هست
مرا سر نوشت آنچه کردی نخست
چه آن هرچه بینی بگو زان تست
ز من گر ده کار من بیشتر
اگر هست او و گر بیشتر
بحل کن گناه مرا پیش کش
خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من بود دلخراش
خود آن نقش کردی خوشی زین تراش
گناهش ببخش و بشوئیش ز دل
که از یاد آن هم نباشم خجل
که کار من عفو کردن تست
سزای من این آن سزاوار تست
ز راه شریعت بدوم مبر
بجا طبیعت درودم مبر
بوادی تسلیم بر زین حشر
که راند ه درو ناقه خیر البشر
دوم در پیش مست جامش
بیابم اگر پای بوسش نیش
درآیدم که از من بجوی حساب
نمایی مجن کرده نا صواب
کنی مصطفی را شفاعت کرم
دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیا بر لب آور سرود
سرودی که باشد سراسر درود

گر خواهم تو هم زبانی کنم
ز نعت نبی درفشانی کنم

نعت [illegible] الله [illegible]

سخن گوی این کلک شیرین کلام
ز نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه یثرب حرم
طفیل رهش هم عرب هم عجم
چه فرخنده مهر سپهر شرف
چه در یتیمی قرین صدف
یتیمی که مادر شدش در نقاب
بجان مادری کردش ام الکتاب
نبوت که سر حلقه زد بر دری
نرفت از در شه بدر دیگری
باو شد کتاب نبوت تمام
از او افتتاح و بدو اختتام
نبوت بر او ختم و مهرش گواه
که بر خط آخر بود مهر شاه
بدستیش حجت بدستیش تیغ
در او برق داده گرانمایه میغ
نیفکند از آن سایه بالای او
که ننهد کسی پای بر جای او
سوی لوح مکتب نیاورد دست
که اندیشه در لوح محفوظ بست
سر رشته ز علم آمد آن کار علم
نبود احتیاجش بتحصیل علم
سخن آفرینان خیل عرب
ز شیرین زبانی او بسته لب
دو معجز بهم کرد شیرین و چست
که بشکست مه را و کردش درست
نکرد او ز شعر و بیت کشش
که پر بود عالم ز بیت الحشش

فلک را به پابوس او احتیاج ملک را ز نعلین او ترک تاج
طرازنده فهرست دیوان کن برازنده توقیع فضل سخن
در ایوان عزت مقام آفرین چه بر اولین چه بر آخرین
برزید از صیت او سومنات نگونسار گشتند عزی و لات
بلند آنچنان طاق محراب بست که آورد در طاق کسری شکست
ابا روی محراب ازو داد دل که کرد ابدش از خاک محراب گل
همه طالبانند مطلوب او سراسر محب‌اند و محبوب او
کرم بین که شد عذرخواه همه بصد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زیر بار که ما کنیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل در لال بود رخ خوب اسلام را خال بود
فکندند بر دوش چون راهها پی ناقه‌اش گیسوی مشکبار
ز ره غمزه سرکه ز عین الیقین فدا کرده جان صد چو روح الامین
از آن آدم آمد خورای ملک که کردند ازو در خمیرش نمک
ز رشش تاج و تخت سلیمان قلیل بآن پر پدید آمد این جبرئیل
ز تحت الحنک پرده آرام دل شده غبغب یوسف آنجا خجل
گرش نی بر شتر بود عمران نور بدیدی بدیدی تجلی طور
ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت مسیحا لب خود بدندان گرفت

فلک خویشتن را برآراسته بتعظیم او از زمین خواسته
بصد دیده چرخ برین زو بدید نیامد بچشم کسش سیر دید
فلک را چنان توسنی بر زد است که نی تازیانه نه مهمیز داشت
وز آنجا نظر سوی بالا فکند تزلزل در ایوان والا فکند
بیک گنبد آهوی سیرت ملک برون جست از گنبد نه فلک
بیک طرفة العین آن جان پاک مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد از آسمان منیر بدانسان که نور از چراغ حریر
شد این عنصر نار گلزار او گل نار شد شعله نار او
ز نعلین او آسمان دید بخت دری یافت از چوب جنت دولخت
ز مهتابش مه خجل شد نخست که بر سفره کم دید نان درست
عطارد بیادش رقم خسته گدای است او خط نیاموخته
ز بهره چو آثار عرش رسید صراحی شکست و قفس را درید
چو افتاده بر آفتابش عبور شد از پرتوش چشمه دریای نور
رها کرد مریخ بیداد خویش بقصابی آورد جلاد خویش
از او مشتری ملت آموخته چراغ از چراغش برافروخته
زحل روشنی را از او یافته که نور درون برون تافته
چو بر هفتمین آسمان پا نهاد قدم بر سر برتریا نهاد

چو بر سقف این آسمان پا نهاد / قدم بر سریر ثریا نهاد

چو بوی گل او به عقرب رسید / چه گلهای رعنا ز خارش دمید

ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت / سگ ار شد و بوی آهو گرفت

حمل خویش را کرده قربان او / مشرف شد از گوشهٔ خوان او

ز الطاف او ثور دیگر شکل / ز بوی خوشش گاو عنبر شده

ترازوی گردون از او راست شد / وز او سر دو پله کم و کاست شد

پر از آب رحمت شده دلو نیز / که گردیده از خاک پایش عزیز

ز گرد رهش ماهی بی ثبات / شده ماهی خضر آب حیات

شدش بنده جوزای فرخنده کیش / حمایل پی تیغش آورده پیش

شده جدی فربه ازان نوبهار / که در دعوت دینش آید بکار

به دعوی کمان فلک را کشید / در آویخت از طاق عرش مجید

از او سنبله سنبل تر شده / دماغ فلک زو معطر شده

عروسان خلدش نظارگیان / ز سودای او داده از کف عنان

همه چون عروسان یوسف بدست / ز نظارهٔ او بریده دو دست

نظاره گردون هزاران ملک / بر آورده سر از بروج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش / ز نورش صفا یافته ساق عرش

قدم چون که از عرش و کرسی گذشت / بجز دوست از هرچه پرسی گذشت

به لوح و قلم هم نپرداخته / نظر سوی ایشان نینداخته

هم آنجا براق از دویدن بماند / که روح الامین از پریدن بماند

پس آنگاه رفرف گران پای شد / رفرف خانهٔ تمکینش جای شد

چنان جوش زد بحر عشقش ز اوج / که در لامکان ریخت از اوج موج

فراتر شد از آسمان برین / هزاران قدم کاسمان بر زمین

در آنجا نه جنبش نه آرام بود / نه آغاز او را نه انجام بود

شب و روز سرگشته مهجور ازان / دو صد ساله ره پیشتر دور ازان

ندارد از او شش جهت هم خبر / چو نامحرمان مانده بیرون در

به نازی چنین سوی یار آمده / به محبوبی کردگار آمده

بسی ناوک غمزه در کیش او / کمان خانهٔ قوسین در پیش او

سراپای آن شاخ گل گشته گوش / رسیدش بیکباره در گوش هوش

کلامی بری از کام و زبان / منزه ز آلودگی دهان

از آن گنج وحدت که بی یار بود / پذیرفت چندانکه درکار بود

جهانی شد از رحمت آراسته / چه از خواسته چه ناخواسته

چو نو زده و جوهر در یکزمان / بروی زمین آمد از آسمان

همه عرض کرده بطول رهش / رهی آنچنان شد چنین کوتهش

نخست آن برحمت سرشته سحاب / بلب تشنگان عرب داد آب

به آل و به اصحاب خود بیشتر / ز مقصود و مطلوبشان بیشتر
بسی گاه آن ابر گوهرنثار / گهرریز شد بر صغار و کبار
الهی از آن نور گیتی فروز / شب هاتفی را فروزان چو روز
ازین ظلمت آخر نجاتیش ده / وزان چشمهٔ آب حیاتیش ده
بیا ای مغنی که دل مرده‌ام / ز افسردگان خاطر افسرده‌ام
بیک نغمهٔ دردناکم بسوز / چراغ فرو مرده را برفروز

داستان [illegible]

شها شهریارا سرا سرورا / خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن / گرت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی سحرساز / سخن را ز شهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف‌وار بود / صدفها پر از در شهوار بود
بسی پرده بکران فکری همه / سپرده بامهر بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود / سخنهای ارزنده ناگفته بود
سخن نیز نوباوه بود و عزیز / نگوید کسی عیب نوباوه نیز
به و نیک را بر سخن بود گوش / همه اهل انصاف بودند و هوش
شه غزنوی نیز بنواختش / بانعام احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند / چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز گر کلک جادوفریب / سخن را دهم از تمرنامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی / وز او دست اندیشه را کوتهی
بشوهر رسیده عروسان فکر / نمانده یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم / نه از خم نشان نی ز خمخانه هم
درین قحط سال معانی بسی / ز من دیده نزل سخن هر کسی
طفیلانه خوانی نهادم سترگ / کزان ذله بردند خورد و بزرگ
نشستند شاهان بدین گرد خوان / پی خوردن مغز در استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه‌ام / درم گر نباشد چه اندیشه‌ام
عقابی که قصاب مرغابی است / چه محتاج دکان قصابی است
شود در بهاران اگر قحط نم / به نیلوفر روی دریا چه غم
وزان خانه کز نور باشد چراغ / بود از فروغ چراغش فراغ
گران کان تهی بود از لعل ناب / رسانیدم از کاوکاوش بتاب
رسیدم بدریای گوهرنثار / صدفها در آن پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل در یافتم / وزان در یکی بحر پر یافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهان / همه لایق گوشوار شهان
ز سرحد چین تا باقصای روم / رسید این جواهر بهر مرز و بوم
نگویی همین در فن مثنوی / سخن را دهم زینت خسروی

بهر شیوه کز نظم کردم علم　ستانم ز دست عطارد قلم
بلند آستانی اگر همچو میغ　بدامن گهر ریزدم بی دریغ
و هم در قصاید بدانسان ندا　که خاقانی آنجا کند جان فدا
مدد کرده روح القدس اندمم　که در قالب نوری جان دمم
بجلوه درآید گران دلفریب　که از دل برد صبر و از جان شکیب
طریق غزل را به پیشند که جهت　که مست خسرو کهنه احسن بگشت
بود بحر و کان سخن ملک من　در و لعل ریزد سر کلک من
ازان در و لعلم شود ریزها　بی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین تر از شکر　لب ساحران بسته بر یکدگر
سر کلک تیز من یک بیک　رقمهای سرو قران کرده حک
کشیده سر کلک من در سخن　خط نسخ بر نسخهای کهن
قران ولاو آدم دو صاحب قران　گرفتند گیتی کران تا کران
تمرخان و اسکندر فیلقوس　یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن زو برفت　بوصف سکندر بسی لعل سفت
نو بحر شعر مرا اینز در　که ریزم گهرها بوصف تمر
سخن دارش همچو در خوشاب　گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیابد ازین آسمان کهن　متاعی گرانمایه تر از سخن

سخن زاد انسان از ام الکتاب　که روح امد از مریم کامیاب
بحسن سخن ره نیابد زوال　سخن را توان گفت صاحب جمال
سخن زآسمان کهبود آمده　طفیل سخن ور فرود آمده
سخن ور نبودی اگر در جهان　که میگفت اوصاف شاهنشهان
ز گفتار فردوسی هوشمند　بسی نام کاوس کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری　که میگفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که هم کرد یاد　ظهیر سخن زادی گر از مدح داد
برانم بسی از خواهش کرد کار　که من هم کنم نام نیکت نگار
چو خضر سخن هم بود باید گی　ز آب حیات سخن زندگی
زبی موتی نیست کم گفتنم　نباشد مجال سخن سفتنم
ز فکر معاشم سر آسیمه وار　سر آسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانم فراغی بود　بکام دل خود دماغی بود
و هم ایلخان دلورا در سخن　که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم　نه شایسته مسند و کرسیم
تو اما ز محمود غزنین بهی　بمعنی بهی گر بصورت کهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود　تو صافی و او دردی باده بود
دلا ساقی جو که نوشتم چه　نه نوشتم برد بلکه نوشتم چه

که جمعی نهادم از باده پر | در اطراف بستان سرای ام

[illegible]

نگارنده نقش بهزاد دست | حریر سخن را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترک | ثریا جنابی در آیین ترک
قراخان تبار و طراغا بنام | جهانش بکام و سپهرش غلام
ز نسل قراچار نویانش دان | گل طرف باغ قراخانش دان
قراچار و چنگیز ابن عم اند | بکشورگشایی قرین هم اند
شه و شه نشان پشت بر پشت او | نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت ره گرای | بدامان همت در آورد پای
نشستی باهل عبادت همه | سرانجام کارش سعادت همه
فرو نامدش سر ببرج کبود | همین سر بمحراب آمد فرود
بتاج کیان در نیاورد سر | که فقر درویشیست در تاج زر
تبرای لذات می را سرشت | باندیشه سلسبیل بهشت
تماشا چه نیالوده دامان پاک | که حورا بد انداز شیاطین خاک
بنا کرد مهمان سرای عظیم | لبش بر مهمان نوازی مقیم

سوی خان او صد هزار آدمی | نکس وا نرفتند بی مردمی
گدایی که گردید مهمان او | توانگر شد از زله خوان او
ز ابنای شاهان توران زمین | یکی پردگی بکر نازنین
سراپرده لطف را بانویی | نبودش در آن عصر همزانویی
بعصمت یگانه تکینه بنام | ندیده فلک سایه اش در خرام
بآیین زهره آن ماه چون شد قرین | قران کرد در منزل بهترین
قدر چون زد آن نقش بر آب و تاب | از آن اختر سعد زاد آفتاب
زهی آنچنان آفتاب بلند | که مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید | که نورش در اطراف عالم رسید
درآمد از لجه بحر بخت | که شد زیور تاج و زرین تخت
برون آمد از کان آن لعل ناب | که پرورده بهر نگین آفتاب
تمر کرد نامش سپهر کهن | که گردد بروی نوبتی هم سخن
ز جان مادر دهر شد پرده اش | ز شیر خرد کرد پرورده اش
چو بنهاد از مهد پا بر زمین | سر چرخ قدر سود خشکی برین
چو سوی بلوغ و خرد کام زد | عروس جهان آمدش بام زد
چو بگذشت سالش ز تیر حد بیست | بگوشش خرد گفت احوال چیست
ز سودای شاهیش شد پر دماغ | برفت از دماغش هوای فراغ

برده
دایه

دران وقت از نسل جغتای خان / نبود آنکه بخشد جهان را امان
بهر شهر او شهریار دگر / بهر قریه اش اعتباری دگر
ملوک طوایف نشسته فراخ / بکیوان رسانیده ایوان کاخ
در اثنای آن حال آمد خبر / که تغلق‌تمر خان بصد کر و فر
بسوی سمرقند آورد روی / سپاهی باو پر دل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید / که سیل عداوت بجیحون رسید
تزلزل بآن بوم و بر برد راه / بملکی دگر برد هرکس پناه
چو صاحب‌قران دید کان تند سیل / نه سرخیل سالم گذارد نه خیل
به پیران دانا دل تیزهوش / در مشورت کرد زین گونه گوش
که تا بیم اگر رد ازین رستخیز / رود خرمن ما بباد ستیز
وزان فتنه آرد بدین سو تغیر / شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نمائیم اگر زین بلا / شویم از وطنها بکلی جدا
درختی که شد کنده از جای خویش / نه بیند در انجا دگر بای خویش
جدا گشت هر که تیر از کمان / فتد از کمان دورتر هر زمان
صواب آن بود کز ره انقیاد / روم جانب خان چنگیز نژاد
بدو لب گشایم ز روی صفا / بخوانم برو داستان وفا
باین حیله شاید که آن شیرگیر / رود جانب صید دیگر دلیر

جلای وطن سخت باشد بسی
بکجا اورد تاب او هرکسی

ازان خشمگین اژدهای دمان / بافسون بیابیم شاید امان
درشتی نه بیند کس از نرم گوی / بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کز تواضع گشاید نفس / نه بیند بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سهل کار درشت / توان شعله آتش از آب کشت
سخن را بران داد آخر قرار / که از خان کنند کار خویش استوار
سوی خیل خان بارگی تیز کرد / طمع را باو رغبت انگیز کرد
نخستین بسر کرد کان سپاه / رسیدند و شد آن فوج را عذرخواه
چو دیدند آنان ازو مردمی / که شستند از شیوه کژدمی
بدلخواه او قصه پرداختند / بهر کار فرمودشان ساختند
شد از کاردانان چنگیزکیش / مقرر بسرخیلی خیل خویش
بافسون ازان اژدهای دمان / ز ره بازگشتند با محرمان
سوی خیل خود رفت او نیز تیز / که برگشت ازین راه آن رستخیز
پراکنده کانرا همه جمع کرد / وران انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از نخوت تخت و تاج / خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بارگان شاه انجم سپاه / سمرقند را کرد آرامگاه
زبانها ز وصف تمر بود پر / رسیدش بگوش این حدیث چو در
چو بشنید میران سخندانش / هوس کرد آید برون دیدنش

بارگی
مرکب

هوای تماشای آینده کرد / رسولی گرامی گزاینده کرد
قمر چون ز فرمان خبردار شد / بفرمانبری تیز رفتار شد
ز نواب سوی خان کرد راست / که انوار خور صبح را در نقاب است
بعزت بر ستان درگاه شاه / درآمد بآن جنگسری بارگاه
جهانی دگر دید و سازی دگر / بهر جنس طرز و طرازی دگر
بخویشتن چو جان دید آویزشی / باو کرد خویشانه آمیزشی
بهمداستانی خان چون نشست / نشستند ازو همگنان بر دو دست
ستاره سوی آفتاب آمده / بگرداب دولت حباب آمده
شکرریز شد در ثناگستری / حریفان مجلس بجان پروری
سخن گفت پرورده نوش جان / در سفت شایسته گوش خان
سخنهای شیرین تر از شهد ناب / گهرهای روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت ازو / سخن دانی و فر و صولت ازو
بسی خاطر او باو میل کرد / کرم کرد خلعتش و سر خیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست / بجای قراچار نویان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت / بتعجیل رفت و روان بازگشت
کهن خانه‌ای که دربسته بود / ز نو دولتی تا کشش در گشود
چو سرو نوی زان کهن سرزمین / برآمد که گوید بطوبی سخن

چه خوش میوه داد این درخت / که دولت خریدار او گشت و بخت
چه خوش سایه گرد فرخ همای / بفرق فقیران کم کرده جای
بجانان آن فرخ آمین بسر / که سازد فروزان چراغ پدر
باو مردم امیدوار آمدند / بدرگاه او بی شمار آمدند
شبی را که روشن نبودی پدید / یکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری / باندک زمان جمع شد لشکری
بگسترد سر خیل کارآگهان / بساط بزرگی برسم مهان
بزرگانه آراست ایوان کاخ / شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
ز خویشش منزلش کرد خوش بوستی / بهمداستانان خود دوستی
خصوصا بآن دجله شور دین / امیر دلیران دلاور حسین
باو کرد در کارها همدمی / دران همدمی دید نامحرمی
گذشت از سر جرم او بارها / وزو بارها دید آزارها
ازان زهر طینت بتر شد پدید / که بر مار افعی که کرد [illegible]
نه خوش میوه و خاران دو رنگ / خواص فرشته بجست از پلنگ
نبود ایمن از مکر او یکزمان / بهمد تهمت از وی امید امان
جفا دید از خار خارش بسی / چرا خار در پا کند [illegible] کسی
بیا ساقیا راه میخانه پرس / ز من قصهٔ جام و پیمانه پرس

گرده
پهلوان

ازان رنج راحت بمن نخست / که باشد با دین و ملت درست

جواب دیگر صاحب قران بامیر حسین والی بلخ و رسانیدن او مر ایلچیان

برآورد دارای این داوری / چنین نعره از نای اسکندری
که صاحب قران دیدگان بی وفا / نخواند بجز داستان جفا
شده تیز دندان با سنگ او / ندارد بجز اندیشه جنگ او
بکار آگهان نعره بیا زکرد / سر حقه مشورت باز کرد
که سر دفتر فتنه جویان حسین / بما در مقام رعونت و شین
ازان پیش بیمانم اندیشه ناک / که از سست پیمانیش نیست باک
ز بغض و نفاقش دو رنگ و دو روی / زبان آشتی خواه و دل جنگجوی
بجز کین من نیستش پیشه / ندارد بجز قصد من اندیشه
بر آنم که ترک مدارا کنم / باو دشمنی آشکارا کنم
بقصدم گرش سعی پیشی کند / مبادا که او پیش دستی کند
بر هم ازان پیش دستش زنند / گزندی گر از بانم آید گزند
بد اندیش و بدخواه جو دادم / بگیرانش تا بگیرانندم
نباشد به از راستی پیشه / ولی کم بود راست اندیشه

مکن پیشه خود بجز راستی / اگر راستی کارت آراستی
الف را ازان کار بالا گرفت / که در خاطرش راستی جا گرفت
بمعتابی لشکر کینه خواه / رسولان شتابان گرفتند راه
چو فرمان بدیران چرخ سوار / ببستند تنگ ستور استوار
ز هر سو دواندند بر رخش / بدانسان که تیر از کمانهای کش
چو از خطه کش بعزم درست / کمر بست بر کین بدخواه چست
وزان ره ز نسل رسول عرب / یکی کو سر پاک بود که لقب
بهمین نفس ارجمندیش داد / بطبل و علم سر بلندیش داد
شده آن شه نشان سکندر پناه / سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان بدیران رسید / خروشش بدوار و بکیوان رسید
ز هر سو یکی دجله موج ریز / روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جاکو و الجایتو / نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه بدخشان سپاه / ز خاک درش کرد دعوی کلاه
رسول دگر نیز زد خیمه / بطبل ابردی و توق و علم
بعزم زمین بوس شد سربلند / ز الطاف صاحب قران بهره‌مند
دلیران جغتای خانی لقب / ز لب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر در کلاهش همه / بجان جاکیوسیان آن همه

یکی آتشین قلزم آمد بموج / طپانچه زنان موج بر روی اوج
بویرانی ملک جنبش کنان / ز طوفان کینه غریوش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه / بر آمد هیاهو ز ماهی بماه
قراول سواران آهن نبرد / شدند از سر کینه دریانورد
بر انگیختند آتش کین شرار / که سوزد دل خصم در کارزار
دریا چنین زان ابر غرنده برق / که شمشیر گردد عدو را بفرق
هزبران با آهن ساز نبرد / که بنمود از خیل بیگانه گرد
پلنگینه پوشان آمو سوار / ببستند تنگ ستور استوار
کشیدند مردانه صف در مصاف / پر از کین دشمن ز لب تا بناف
بدنهای سنگین در آهن همه / و زان آهن و سنگشان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان / دو شهر و دو سیل آمده کف زنان
کمانی کمانها در آمد بزه / یکی گفت بستان دگر گفت ده
خدنگ از کمانها کشیدن گرفت / ز قوس قزح برق جستن گرفت
ز سم ستوران آهن سکانه سوز / زمین برد مالست بر روی روز
ز بسیاری تیره گردی چو قیر / ز رفتن بره خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز / زمین لاله زار آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای و روئین اساس / همی کرد پیچش درین کهنه طاس

ز آمد شد تیر کینه کوش / یکی سقف آمد هوا چوب پوش
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر / کمانها فکندند و شد نیزه گیر
نهنگان در آن قلزم موج بار / درونها پر از خنجر آبدار
سپاه مخالف در آن داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها از آن کینه برتافتند / سوی قلعه تلخ بشتافتند
بر اطراف آن قلعه شهری خجست / یکی شهربندی ز پولاد بست
بد اندیش دیده ز اختر گزند / شده بند در حلقه شهربند
پس از ماجرای براندازیش / شبی آن کج اندیشه کینه کیش
شد از عقده بند آهن خلاص / مر آسمان باد بگذرد بی خواص
شبی تیره چون اختران تیره رو / سراسیمه گردید آن خیره سر
بویرانه برد آخر آن سر پناه / مناری در آن سر کشیده بماه
زمین تنگ بر دی از آن سختگیر / سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل رهنما آمدش رهنمون / گرفتار شد در چه باژگون
ز نیرنگ دوران پر از ستم / یکی ناقه اشتری گشت گم
طلبکار زنگ گسسته مهار / بر آمد بر آن آسمان رس منار
بد اندیش را دید پنهان در آن / رسانید فرد بصاحب قران
چو آن راز پوشیده شد آشکار / نگونسار شد بد سگال از منار

به پیغوله بردار از آنجا پناه / به آخر بر آن نیز بر زند راه
بقصدش علمها برافراختند / زخلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش حرمتش پیش پیش / بگفتند و رستند از کینه بیش
شود عرصه ملک از آن تنگ / که تری سر و شیمت را چو کلک
سزاوار ملک تا برنن است / تن ملک را فتنه پیرامن است
عروسی که خواهنده دارد بسی / نمی آید آسان بعقد کسی
چرا نام هر کوی را نامزاست / ز کس هر چه آید همانش جزاست
به بد طینتان نیک خویی مکن / با فعی و عقرب نکویی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار / درخشنده لعل بدخشان بیار
بکام می اندریم شاد کن / ز اندیشه عالم آزاد کن

نشستن صاحبقران در شهر بلخ بر تخت بلند پایه و سر افراختن از افسر سلطنت

خدایی که این لاجوردی سپهر / برآراست از انجم و ماه و مهر
ز اندیشه بیرون بود پایه اش / شهان جهان بر سر سایه اش
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد / خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارایی عالم پی مدار / شهان جهانرا شد آموزگار
بفضل الهی محترم کردشان / لباس بزرگی کرم کردشان

بهر قامتی جامه دوختند / بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زیور و زینت عالمند / شهان فخر نوع بنی آدمند
ازان مملکت نادر و بر بند رخت / که نبود در آن پادشاهی بتخت
در آن انجمن زار باید گریست / که فریادرس را ندانند کیست
بماند کسی کش سیاست بود / که امن و امان در سیاست بود
کند شعله مست در کعبه قی / اگر چوب حاکم نباشد ز پی
عسس گر نباشد خلل در بنا / کند در شب قدر قاضی زنا
بهر جا که باغی برآراستند / بی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ / شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
نباشد اگر در میانه شهی / بهر گوشه شیری شود روبهی
چو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت جغتای خانی کند / بآیین او حکمرانی کند
حشم بی سر و شهر بی سروری / نه گردن کشی نی بلند افسری
نه بتری که سالار لشکر شود / سپه را بدانش ورا یاور شود
نگه دار و ازرای تدبیر خویش / جهان را چو فرزانه پیران پیش
ز آن نوجوان هم که گاهی ستیز / بگیرد جهان را بشمشیر تیز
نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خود رای باشد چو دیوانگان

ممالک سراسر بهم در شده / بهر جا یکی شعله را سر شده
بدان سر برآورده از گوشها / کشیده سر از تخم بد خوشها
فرومایه دونان بهندی نژاد / زده تکیه بر جای سام و قباد
زده لاف لولی آیینه وار / که از نسل اسکندرم یادگار
نهفته سکندر ز آیینه روی / دران چهره پرواز لولی گوی
گرفته تم افسر سروران / شده زیب افسارهای خران
پذیرفته چتر کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل
ملوک طوایف برآورده سر / بهر قریه پادشاهی دگر
درین سهمگین قیرگون تیره شب / ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحبقران / بتسخیر بلخ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ / شده غره ماه اندوه بلخ
ازان سر یکی سرو دکسوی / بگردن کشی مملکت را سری
چو کیخسرو آن شیر ختلان مقام / که در خیل ختلانیان دشت نام
دگر ساربوغای رستم نهاد / بالجایتوی ایزدی نژاد
بآن سرکشان نیز زنده خشم / برآورده در سم عنانی علم
نهند آن سران جم اسپان / بجا کوی برلاس بهد استان
دگر نامداران هر مرز و بوم / که کردند در بلخ گیری هجوم

صلای خصومت زدن گاو دام / تکاور ز میدان نفیر سود دم
کمان حلقه شد هیچ کار دگر / نیاورد بیرون و شهر آن دو در
نکردند شب پاسبان چراغ / نهادند سرها بخواب فراغ
بسی پرده صلح جویندگان / تهی بود مهد و نشینندگان
یکی شاخ گل قد جان پرورش / رخی ماه سیما گلی بر سرش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار / دو ابرو دو سر فتنه روزگار
زمین سا دو گیسوی عنبر لقب / در آویخته ز آفتاب روز و شب
لبش رشته بر جیب جان بسته ریزه / دهانش بران رشته بسته گره
سخن غنچه‌اش با بناگوش گفت / هلال آفتابی در آغوش خفت
سمن بر پری چهر حورا سرشت / نه حور بهشتی که خرم بهشت
چنین خواست آن نامور شهریار / که صلحش بخویشی شود استوار
فرستاد دولا و هوشمند / پی خواهش مرد دانا پسند
پذیرفت کالا چو نرخ تمام / بکس بر فروشند باشد حرام
شد آن زر کانی ناکاسته / بنام جهانگیر آراسته
شد ابر صفا عاقبت قطره ریز / نشست از میان شیر کرد ستیز
ز هر دو طرف صلح آمیخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
شد آن بانگ فریاد و جنگ و جدل / بشادی و شد ز عر دستی بدل

نهادند شمشیر مردان ز جنگ — گرفتند آیینه خوبان به چنگ
سپرها نهادند گردان ز کف — همه مطربان برگرفتند دف
بدین گونه شد قصه پرداخته — که آن پردگی را کند ساخته
کمیت فلک سیر فرخنده رای — ز راه سمرقند شد نعل سای
چو بنشست بر مسند سروری — بقانون و آیین اسکندری
فرستاد دانسته کاران بجهد — بآوردن آن طرازنده مهد
بسوی عروس از عروسی اساس — فرستاد بیرون ز حد قیاس
قصبهای مصری برون از شمار — پرند خطایی هزاران هزار
کمانهای زربفت رومی پسند — بسی بیشتر از چه و چون و چند
بخروار مشک و جواهر بمن — چه خز وارچه من هزاران ثمن
طویله طویله ستوران گزین — همه نقره گین نعل و زرینه زین
بسی بردعی استر برق رو — که در پویه بردی ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند — بمژگان سنان و بگیسو کمند
بهر چیز کش نام بردن توان — فرستاد با آن نگار کاروان
بیاراستند آن سمن بوی را — سهی قامت عنبرین موی را
برآراستند مهد بلند اختری — مرصع چو برج فلک پیکری
در آن طرفه پیکر نشست آن پری — چو خورشید در مهد نیلوفری

شد آن مهد درجی و او گوهرش — و یا همچو برجی و او اخترش
بگرد اندر اطراف آن دختران — چو گرد مهی چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند — همه پرنیان پوش و قصابه بند
به نوا سیر چشم مهوشان — تواضع کنان پیش آن دلستان
همه سیم ساقان ساعد سمین — همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش — همه آفت عقل و آشوب هوش
بلای دل و آفت جان همه — برفتار زیبا تذروان همه
گروهی مغلچه ماه روی — وزیشان گل و لاله را رنگ و بوی
وزان بیش گروهی کواکب شناس — ارسطو بصناعت فلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروهی دگر — بهر یک از ایشان شکوهی دگر
وزان هر یکی بانگ بر جم زدی — دگر روم زدی بر سرش تیغ و دی
غلامان زنگی دوان در رکاب — چو سایه که گیرد پی آفتاب
روان ساختند آن سواران بجهد — کسی را بپابوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم فرخ رسان — بدرگاه خاقان جمشید سان
رسانیدیم بانوی فرخنده را — طراز گره های ارزنده را
بعد عز و نازش بدرگاه شاه — رسانند فرمان بران عذر خواه
بیارایش شهر برخاستند — همه کوی و برزن بیاراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانا و دل خوش کلام / گروهی و در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر گفتها نکته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه
چو آیین آن بزم که ساختند / نکاح مه و زهره پرداختند
بدانسان چو بزمی برآراستند / می و مطرب خوش نوا خواستند
چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ / برقص اندر آمد می لاله رنگ
چو خلد برین دلگشا محفلی / بعشوه ز هر سو بلای دلی
ز هر جانبی گلرخی نیم مست / چو شاخ گلی جام گلگون بدست
غزلخوان غزالان تازی زبان / بنغمه شکر ریخته از لبان
بآهنگ ترکی بتان چگل / ربوده دل از نغمه معتدل
ز صوت خوش آینده پهلوی / ترنم کنان زهره در پی روی
چو زلف بتان پر ز چهره چنگ / زده راه عشاق را بی درنگ
نوای نی و ناله ارغنون / ربوده ز دل صبر و از جان سکون
رخ شاهد از باده گلگل شده / مغنیش از شوق بلبل شده
صراحی چو دیده دل عاشقان / برآورده گردن بنظاره شان

بروی چو مه داد ساقی شراب / درون سوخت از آتش برون رفت آب
چو شد مست از باده حشمت پناه / بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون سراپرده نیز / خود آرای گشته بصد گونه چیز
ز سرخی یکی چهره افروخته / بسی را از آن شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه روز از آن گشته صد بیگناه
یکی دیگر از تار مشکین کمند / بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
بآرایش مهر روشن سپهر / گراینده مشاطه همچو مهر
رخی را که در حسن داد باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
دران زلف ره چون کند شانه / که بسته بهر موی دیوانه
عذاری کزان لاله در خون بود / بسرخی بیارایش چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را / چه محتاج گردد سپیداج را
بآخر بصد گونه آیین گرد ساز / بدانسان که بایست کردش طراز
فراز تخت زر نگارش نشاند / چو بخت آمدش در کنارش نشاند
چو آن بخت شهزاده کامکار / گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی غنچه اش برد دست پسند / ز همیان پر سیم بگشاد بند
جدا کرد از آن مغز بادام پوست / که آن پوست بود و حجاب دو دوست
جهان ناوکی زد بر آن صید تند / که تیرش از آن صید گردید کند

ز شبنم شدان غنچهٔ تازه بر / و یا حقهٔ لعل شد پر ز در
چه خوش ساعتی گر بسر کام دل / نشینند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از آن در سرای سپهر / که گیری در آغوش یاری بمهر
بیا ساقی آن آب جانبخش را / فراغت فزای روانبخش را
بمن ده که آرام جانم شود / غذا بخش روح روانم شود

رای زدن در [illegible] با امیران

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بکشور ستانی چنین راند رخش
که میخواست سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
یکی بارگاهی چو این کارگاه / بر آورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی به از بوستان / بر آراست شایستهٔ دوستان
بلند اختران سپه را تمام / دران انجمن تازه کرد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب / ز دریا برون ریخت در خوشاب
که ای نامداران توران زمین / شما را بود فتنها در کمین
بباید تا میهمانی کنیم / بکوشیم و کشورگشایی کنیم
که از بیشه باید بر دن شیر زه / جهان گرد دار بهلوی صید گیر
هنرور گر از آشیان جره باز / ز هر نا بیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن به تن پروری / نماند بتن پروران سروری

چو سلطان سرانداز باشد زنی / دهد بیخ از سرکشی تاج کی
مرا آنچه هست از جهان دل پسند / شوم در خم عنبر تا نقش بند
قناعت ندارم بتوران و بس / نبود ملک روی زمینم هوس
جهان را پسندست یک شهریار / زنی را دو شوهر نیاید بکار
برآنم که خواهم ز جمشید باج / نه از زیر دستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری
ز گنجی شود خسرو کامکار / نه از کیسهٔ کاسب وامدار
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نه بینی جز آلودگی از خراب
ز نم قطرها کاید از ناودان / زراعت باُمید آن کی توان
با ایران در آریم دل سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر بروز مصاف / بر ریش زنجا گر بود کوه قاف
نهیم انچنان تیغ کین در قفاش / که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما
زنیم آنگهی رای با دوستان / بعزم تماشای هندوستان
در آریم کشتی بدریای سند / بگیریم کشور ز دارای هند

چو بر پیل بندیم کوس نبرد / برآریم از دشت مهجاق گرد
بنخچیربان دست بازی کنیم / وزان رزمگه سحرسازی کنیم
ز پولاد صفهای لشکر کشیم / وزان راه سد سکندر کشیم
به بندیم بر خیل چنگیز راه / که ایمن شود خیل ماخوان سپاه
وزان پس باهنگ اقلیم روم / بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم
جهان را گذرگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم
صدا نیم نوبت زنان نقش / فرستیم خازن سوی فخر نقش
چو در روم گردن فرازی کنیم / بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم ناقه ز بر عرب / بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما / شود ایمن از بیم تاراج ما
و گر تن بنخوت آرد و سرکشی / بیاموزد آیین لشکرکشی
در ابروی بی چین در آریم چین / بیغمای سیمین غزالان چین
پذیرفت چون داستان کوتهی / محیط هنر شد ز گوهر تهی
سر سرکشان تا به پای شد / زبانها بعزت زمین سای شد
زبان را بخوبی بیاراستند / همه خواهش از بجان خواستند
ازانجا که بنیاد سال و مه است / برانداز همت که کوته است
همه جا گرانت فریدون فرزند / همه جا دشاهنت سکندر ورند

همه روز رزم شیم مجاک بند / که از مار دوش آورد پیش کمند
کشیم از سر کینه دو ترکتاز / کله خود پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت / کنیم از کمی بر سرش لخت لخت
بماکر سکندر برابر شود / بگردش سرش چتر جادر شود
دو دست عدو پشت ای پاک کیش / به بندیم از پس بگیرد چو پیش
ز شه حکم و فرمان پذیری ما / اشارت از او ملک گیری ما
ستادن از او زیر چتر بلند / ز ما دشمن آوردن اندر کمند
شه آن رشته را چه کوتاه دست / سخن وان ز گفتار لبها ببست
گشایش پذیرفت درهای گنج / بی مزد و مزدور نابرده رنج
بود شاهبازی که در صید جست / کند شش تو ای از کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود / برد راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینهها / طمع سر برآورد از سینهها
پذیرفت هر کس بمقدار خویش / متاعی بماند از ده کار خویش
دلاور دلیران شمشیر بند / ز انعام و عده همه بهرهمند
فزون کرد اسباب کین را اساس / اساس گران کرد کردن هراس
سپاهی برآراست دانای کار / که دانا دلان را شد آموزگار
ز یکبارگی آن شیر زه تیران همه / ز یک انجمن تیغ و دلیران همه

خورش چون سر زانشان صید عام | بلوزینه سر کز نیالوده کام
بجستند آتش بهنگام دی | ببردند جوزا سوی سایه پی
نی نیزه خوردند اندر شکر | بدانسان که هند و خورد نیشکر
بلیمو و نارنجستان خوی نی | شکر لاط خواه و کمان جوی نی
ندیدند تقویم در کار جنگ | منجم ندانند شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق پناه | بآهنگ مغرب علم برکشید
دلیران بی کار ناموس نام | خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیده ها خواب شب | نشستند آمین خوردن ز لب
شب و روز را در هم آمیختند | خشک و تره خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس رواده غریو | غریوی گران شد سراسیمه دیو
لرزید گیتی ز سم ستور | قبا و افسر از فرق فغفور و فور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر | منشک زمین لاجوردی سریر
ز توران زمین خیمه بیرون زدند | سراپرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتشین آب را | گرانمایه آن باده ناب را
که آسوده کی دم ز غم دهد | ز سودای عالم فراغت دهد

[illegible]

یلان سپاه قیامت نهیب | بدین گونه آورده باد ز ریب
کز آن کشور آرای دین پاک | چو در کار ایران شد اندیشه ناک
ز دریا گذر کرد و البرز کوه | درآمد بسر حد توران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب | که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز شکوی یزدان پرست | کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینه گوسفند | فرستادش آن [illegible]
شه از سینه گوشت این فال زد | که مرغ ظفر سوی ما بال زد
خراسان بروی زمین سینه است | بران ز آسمان بام دیرینه است
بدادش اینک خدای جهان | نگارنده آشکار و نهان
دران منزل سیل دریا خروش | بصحرای کو سود درآورد جوش
هوس کرد جم قدر خاقان اساس | که روشن کند چشم مردم شناس
چو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده سنت مصطفا
زده خلوتش طعنها بر چمن | دران قدسیان ساخته انجمن
کهی خرقه دوزی آن خضر وش | شده سوزن عیسیش [illegible]
بنزد خرد خرقه اش در سرشت | گرامی تر از حلهای بهشت
دران خرقه کان شیخ علامه بود | ز قدر و شرف کعبه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش حسب آب | دو انداختا به سوی [illegible] آفتاب

دل از دانشش پر ز نور حضور … وزان عاریت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم … بعین الیقین لوح را خوانده هم
بگفتا که تحفه بدوشش آورند … خم ردی را در خروشش آورند
خرامان شد آن ابر گوهر نهاد … بگستردن سایه بر تا بیاد
چو از پادشه گرد زرین رکاب … بدریوزه شد مه سوی آفتاب
درآمد بکلوکه آن بزرگ … تواضع کنان تا جدا از سترگ
بزانو درآمد جهان سروری … طلبکار همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن … وزان عنبرین بوی شد انجمن
که ای سایه گرد کار جهان … مهت کرد یزدان به پیش برکهان
بکن رحم بر مردم زیردست … که دست زبردست دست تو نیست
بمردم کن امروز زانسان حساب … که فردا توانیش دادن جواب
بدیوان بسند از فریاد داد … که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده گر کیست مردم ربای … بود دیگری فارغ از ترس خدای
نگین سلیمان با آصف سزاست … بدیوان ظالم دهندش خطاست
نظر جانب ظلم کیشان مکن … گشاده جبین بر بدیشان مکن
بسی بوده دولت سرای کهن … که ظلمش بر انداخت از بیخ و بن
بقتل عوانان مکن اشتباه … نپرسند از مار و کژدم گناه

نه پنهی ز قتل عوان ناخوشی … قصاصش دیت نیست از سرکشی
مکن تربیت بدگهرزاده را … بجا نیست و هند و مده باده را
که از تربیت جاه بدتر شود … چو گردد قوی مار اژدر شود
ز بدگوهران چشم نیکی مدار … کند بچه مار هم کار مار
مکن رنج در کار بد اصل دل … نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضه زاغ عنبر سرشت … نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش … ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل … دران بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ … برد رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوشش خدیو از لآلی بند … شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل … بجنبش درآمد دو عنقا دیل
نخست آن شتابنده ابر ستیز … با طراف فوشنج شد زالگیر
ز نابخردی چون که فوشنجیان … ببستند در کین سلطان میان
بباد فنا رفت چه که چه مه … ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا بلایی رسید … ز نادانی پیشوایی رسید
بدو بند تن گر نبرد آوری … تن خویشتن را بدرد آوری
برهنه که پهلو زند خار را … به پهلوی خویش آید آزار را

چو یکباره بر شیخ بر تاختند | بسوی سری رایت افراختند
ز سم ستوران یگانه گشت | بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت
بگرد سری حلقه بست آن سپاه | چو هاله که زد حلقه بر گرد ماه
ملک را ز ره برده غولان غور | نه دیوان غوری که دیو غرور
شد آن کوه پولاد پیرامنش | گرفتار زندان آهن تنش
چو سلطان ز میدان زد و در حصار | برون آورندش آخر شرمسار
حصار شهان مغفر و جوشن است | نه دیوار سخت و نه در آهن است
بجایی نباید درون آمدن | که نتوان از آنجا برون آمدن
شبانگاه کین آشنا با زهر | فرو شد بگرداب نیلی سپهر
شد از موج آن بیکران بحر قیر | پر از گوش ماهی هزار آبگیر
خروش جرسهای رویین زبان | برون برد خواب از سر پاسبان
طلایه روان شد ز هر دو گروه | در اندیشه جنگ دریا و کوه
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب | بدین قلعه بر شد بزرین طناب
بکشتند شب زنده داران چراغ | برون رفت سودای خواب از دماغ
دم نای رویین بر آمد باوج | که دریای لشکر در آمد بموج
یلان در ره جنگ انداختند | سر و تن ز خود و زره ساختند
نشستند بر بادپایان روان | گرفتند جرغان بر ابر آهوان

چو مرغی که از [illegible] در قفس
[illegible]

هوا گشت از گرد ابر آبنوس | در آن نعره رعد کلبانگ کوس
در آن سهمگین ابر آشوب بار | کمان گرد قوس قزح آشکار
سوی باره جنگ آوران تاختند | بتدبیر دیوار پرداختند
ز هر گوشه چندی بچابک روان | بدیوار آن قلعه بالا دوان
یکی کرده از رخنه دیوار پست | زده در گریبان آن رخنه دست
دو پنجه یکی در سم انداخته | وز آن پایه نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند | بدیوار در کرده مار کمند
بهم کوه و دریا بجنگ آمده | جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروش دلیران جنگ آزمای | ز سر هوش میرفت و قوت ز پای
ز بس ریخت از باره ها خاره ها | شد از خاره ها سرطرف باره ها
دلاور دلیران فیروز جنگ | نکردند اندیشه از تیر و سنگ
گذشتند از سر باره طوفان قهر | فرو ریخت دریای لشکر بشهر
تزلزل بخیل مخالف فتاد | گریزان چو خس خار از آن تندباد
فراوان تذروان بگریخته | ز چنگال بازان شد آویخته
گرت نیست چنگال و دندان شیر | مکن دعوی کار شیران دلیر
بیا که شهر بند درون | تنی پر جراحت دلی پر ز خون
ز لشکرگه آگه شد اندر نبرد | دگر مشکلش شیون آن جمع کرد

شکوفه که ریزد ز باد بهار / نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بشکست مینای سست / باستادی کس نگردد درست
یقین شد که رخش زنادانی است / سرانجام کارش پشیمانی است
بمادر چنین گفت کای نیک زن / تو خواهی مگر عذر کردار من
شد آن بانوی پرخرد رهبرش / که زاده رود در پی مادرش
فرستاده آمد بپابوس شاه / بناچار دیبا شدش عذرخواه
پذیرفت او عذر پوزش پذیر / شد آن گفتها در دلش جایگیر
شدش چون ز خلعت حلی بند و دوش / بدرهای پیغامش آراست گوش
که از من بگو این ملک را سخن / ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده همچون من و تو بسی / بهر چند روزی بود از کسی
گذشته زمان تو دوران ماست / کنون چرخ و انجم بفرمان ماست
جز این نیست این درد سر را علاج / که خالی کنی سر ز سودای تاج
مشو غره از خندق و شهربند / که اینهم مغاکست و آنهم بلند
ترا گر بود آب خندق مغاک / نهنگان ما را ز دریاچه باک
وگر باره ات سوده سر بر سما / فرشته پرند این عقابان ما
وگر سنگ معد تو دارد شکوه / صف لشکر ماست البرز کوه
برون آر گنجینه تهی کن درون / از آن پیشتر کاوریمت برون

خطیبت چو بر منبر آید فراز / ز القاب ما خطبه داده طراز
زرت را بیارای از نام ما / وزان زر بدست آر انعام ما
نیابی اگر جای این حشرگاه / به از سایهٔ دولت ما پناه
شد آینده را دل بامید جفت / برفت و بیکسو او شاد رفت
پس آنگاه کردان سرافراز سرو / سوی باغ زاغان خرامان تذرو
کو باغ زاغان که باغ بهشت / نسیم شمال آمده جان سرشت
فضایش چو خلد بری دلکشای / هوایش چو روح القدس جانفزای
چو خط بتان سبزه اش دلکشا / ز سرگشتگانش نسیم صبا
درختان سروش همه دلپسند / چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا / کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد / نه دردی غم گل نه اندوه گرد
دران طرفه قصری برآراسته / به از حسرت شمسه اش کاسته
درآمد بدان خسرو کامیاب / منور شد آن برج از آفتاب
دگر روز از صیت اقبال شاه / ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه
در قلعه شد باز نابرده رنج / بافسون برون برد از دز گنج
فرود آمد از تخت سالار غور / تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمان بری / چو موئی شدش گردن از لاغری

درآمد دران بارگاه بزرگ | تواضع کنان پیش آن سر بزرگ

شه از مرحمت نیز بنواختش | بمهمان نوازی سرافراختش

بلطف کیانش به ایوان نشاند | زبردست بالانشینان نشاند

لب از سرزنش بست و گفت و گوی | بنرمیش دران انجمن آبروی

مزن طعنه شرمنده خویش را | بشرم مکن بیشتر ریش را

چو دشمن شود زیر پای تو پست | بشکرانه آن بگیرش دو دست

بدیبای زربفت زرین کمر | سرافراز کردش ببخشش ثمر

شب تیره دیده چراغش سپرد | همه باغبانی باغش سپرد

وزانجا سوی طوس لشکر کشید | سرانداخت هرکس ازو سر کشید

علی مؤید هم از نشان خویش | ازو دید پاداش احسان خویش

سپنجی سرای خراسان تمام | شدش ملک از فوشنگه تا بیام

چو هاروت هر فتنه در چاه برد | هوای سمرقندش از راه برد

باهنگ آن مرز شبدیز راند | سوی آن خجسته بنا نیز راند

جوان فرخ آیین همایون همای | بران صندلی خاک شد پای سای

رسید از خراسان پیام آوری | که سر زد ز هر گوشه نام آوری

ولی والی ملک مازندران | نهاده بسر افسر سروران

شد آوازه کهنه گرگان بلند | پریشانی افتاد در گوسپند

علی بیک و غوغاپرستان طوس | کشیدند لشکر باواز کوس

ولایت ز والی چو خالی شود | رئیسی بهر قریه والی شود

دگرباره آن آتش رستخیز | ز طوفان ایرانیان گشت تیز

بکوه کلات اول آهنگ کرد | جهان بر پلنگان او تنگ کرد

بر و کوه اگر آسمان بلند | چگونه کند راه خورشید بند

وزانجا عنان سوی ترشیز تافت | کلید در خیبرش نیز یافت

بجنبید ازانجا بخیل گران | سوی نره دیوان مازندران

شد اندیشه فرسا تدبیرشان | سلیمان صفت کرد تسخیرشان

بسوزاند هر خاربن را که دید | که روزی بپایی تواند خلید

وزانجا سوی سیستان راند رخش | وطنهای شاهانش را کرد بخش

درآمد بزابلستان تاختش | ز رستم نژادان بپرداختش

علم برد ازانجا بداور زمین | بد آسمان یاد و یاور زمین

ز فرمان دهانش تهی کرد جای | سر سرکشان کرد در زیر پای

لب شاه با خرمی یار شد | کز آن گنج بی زحمت مار شد

چو از موکبش دید ایران طراز | تماشای توران هوس کرد باز

بدر دشت خرامیدن آغاز کرد | سمرقند جولانگهش ساز کرد

بده ساقی آن می که باشد حلال | وزو دیده نسبت بهیچ مذهب وبال

بمن ده که مدهوش و سرمستم کند / بلندی ده با غم چو پستم کند

[illegible]

نویسندهٔ این خجسته سواد / ز بهر شه دفتر چنین یاد داد
که سرخیل گیتی ستانان تمر / که از صیتش آفاق را کرد پر
پذیرفت از و چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد / بتدبیر اندیشه کار کرد
بفرمود تا ساز لشکر کنند / سپه را بر و زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی / دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد / ز شمشیرزن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ / تو باید نداری ز وی زر دریغ
بتو روز رزم آنکه یکدم بود / با و گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری / ز گنجی کن آراسته لشکری
دلیر تهی دست هنگام کار / چو باز است بی بال و پر در شکار
در گنج زر خازنش باز کرد / ترازوی پیمانه سنج را ساز کرد
باندازهٔ کار کس داد مزد / ز مزدش نشد بهره ور کار دزد
ز دست دهنده یکی دو ربود / بجاهنده داد آنچه مقصود بود

گروهی را بدینار داد / جواهر بمن زر بخروار داد
بکاروب گنجینه را باز رفت / سرافراز بجای کله تاج گفت
شنیدند آن بربران چابک سوار / بزر خوشدل از وعدهٔ امیدوار
ستوران ز تیمار کر خواستند / سم از نقرگی نعلش آراستند
ببستند بر ناقه زرین درای / بر آراستندش ز سر تا بپای
درآویختند از ستوران قطاس / محاسن پذیرفت روی اساس
ز سم ستوران وادی حرام / زمین شد سوی آسمان برکام
محیطی شتابان شده نیل رنگ / برازدر شهوار چنگی نهنگ
درفش و آرایش کوشش دو دست / نهنگش ز دشمن همیکند پوست
ز مازندران شاه خاقان شکوه / بفیروزی آمد بفیروز کوه
ز بسیاری آمل و رستادگان / رسانیدند باج از زر خاوداد کان
ز بدکاری فتنه جویان پر / ز بانهای آینده کان بود پر
شد اندیشه آن دل شاه / که از فتنه ایمن کند راه را
سوی آن سمندش سبک خیز شد / بران فتنهها فتنه انگیز شد
شد آن [illegible] آتش سنگ خیز / وز آن خار زار ستم شعله ریز
ز هر نوک خار آتشی بر دو جست / جهان خوار زاری سراسر بسوخت
گریزان بداندیش زاد از دمش / بیاورد خونابه در [illegible]

چو تبریز را سکه زد بر درم / شد از نام نیکش درم محترم
در آورد کشتی به آب ارس / ز دریای لشکر ارس ماند پس
گره های آن رشته چون باز شد / سوی قوم گرجی عنان تاز شد
که زیر و زبر گاه کفار کرد / صنم خانها را نگونسار کرد
به آتش پرستان در آورد دست / هم آتش بکشت هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت / بر ایوان آتش انا فتحنا نوشت
ز آتش چلیپا و زنار را / بر انداخت آیین کفار را
ز آوازه شاه و صیت سپاه / تزلزل بگیلانیان برد راه
سلاطین گیلان ز کم تا بمه / شدندش رعیت صفت باج ده
همه ناخداران قلزم کنار / رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان ز فرخنده کیش / لب آراست از دعوی بندگیش
چو گل شاه بشکفت از کار او / از ان کرده شد گرم بازار او
به بروع گذر کرد از ان ترکتاز / شدندش بروع و گنج گنجینه ساز
ز گنجه بگنجینه آورد رخت / بر و میوه افشاند شاخ درخت
شد از بهر آسودگی سپاه / مهی دی قرا باغش آرامگاه
زمستان چو شد سپری ماه گرد / تماشای شیرازش از راه برد
نخست آن جهانگیر گیتی نورد / ز کرد و سپاهان بر آورد گرد

سران سپاهان بفرمان بری / گریزان ز اندیشه داوری
بگردن گرفتند بار خراج / تردد کنان در سر انجام باج
شبی فتنه جویی ببانگ هل / هلا از دو زر سو بکین مقبل
ز یک فتنه انگیز شوریده کار / بسی فتنه برخاست از هر کنار
بگفتند با هم ببانگ بلند / تحمل ز ترک ستمکاره چند
بتابیم از تیغ خونریز روی / بزنهار خواهی نداریم خوی
اگر سر بشمشیر خونی دهیم / از ان به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن / به از دور خنده دست بگریستن
چرا دست ترکان بما شد دراز / چه دارند بر ما که جویند باز
نگشتند این قوم سیر از جهان / چگونه کند سیرشان اصفهان
ز سرها فکندند یکسر کلاه / که اینک سر ما و این رزمگاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسفند از بهر تیغ
حلال آن زمان میشود قوچ مست / که قصاب از خونش آلوده دست
ز فوجی که بر اوج بالا پرند / شهیدان شمشیر بالاترند
کسی کو تواند کمر سر گرفت / تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان / بسیجون بر آمد بشب جنگشان
چو غافل بخسبد در خانه پلنگ / توان کوفت آندم سرش را بسنگ

زن و مرد کردند یکجا خروش / درنده بهت چه شیر ماده جوش
ز بام و ز در فتنه آمد درون / برآمد فغان از درون و برون
چو غوغای عام آورد رستخیز / ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ / سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد ز غلوت بر پیل دست / شود زیر پای پی پیل پست
بسی نامور باز و شاهین پناه / ز منقار زاغ و زغن شد تباه
ز ترکان جنگ آور نامدار / بکشتند آن شب سه باره هزار
پس آنکه بدروازه‌ها تاختند / ز دروازه‌بانان سر انداختند
دم صبح کین قاتل بی دریغ / ز مشرق برآمد بهم طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته / که کرده جهانی از او سوخته
نشابان شد آن ابر غرنده / که سیلاب ریزد بر آتشکده
ز گرد سپاهان برآورد خاک / سپاهان از آن زلزله لرزناک
بترکان نشان داد تاراج را / ره گنج بنمود محتاج را
بقتل همه تیز شو دل لب / تهی کرد خاطر ز بار غضب
بغارت شوی ترک را رهنمون / کند از بر کعبه جامه برون
شنیدند غارت چه برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر
ندای و شبان سپاهان تمام / ستادند در معرض انتقام

هر صومعه را که بر بری تیغ / زدند بر دم تیغ پای دریغ
کنیزی که خاشاک بر سر کشید / نگو تا چه که بیداد قیصر کشید
غلامی که از خواجه بیند عتاب / بدشنام آهسته گوید جواب
چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی / شکوهنده شد دولت خسروی
در آمد بخیل سپاهان گزند / ستیزنده شد اختر ارجمند
بود گرگ درنده گرچه دلیر / شود عاجز پنجهٔ نره شیر
در آن شهر غارت پرستان شاه / هم از در هم از رخنه کردند راه
ز سرو و نوش تا چنار کهن / نگونسار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سالش افراختند / بیکدم ز بیخش برانداختند
ز مردم کشان خوش و ناخوشی / سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگی اجل بیشتر / که سوی کدامین رود پیشتر
چکان خون ز شمشیر برنده فرق / چو باران نیسان ز رخشنده برق
روان روح چندان بسوی سپهر / که شد غرق دریای روح ماه و مهر
شد از کشتگان پشته روی زمین / پر از جان و تن آسمان و زمین
ز بس مرده افتاده بیرون ز حد / شد آن کوچه‌های گشاده لحد
سپهر از سپاهان برآورد دود / وزان زنده نگذشت در زنده دود
ز ایوان و روشن تا قصر شاه / شد از سیل تاراج یکسر تباه

بگکول دریوزه تا تاج زر — ببردند ترکان تاراج گر
بمنعم نه زر نقد و نه کیش ماند — نه صد پاره خرقه بدرویش ماند
شکسته خم مغ‌بچه پی درم — تهی شد گنجینهٔ محتشم
ببردند بود آنچه کاشی تمام — شکستند کار سفالین تمام
گرفتند در خانها هرچه بود — ز پرورد نیهای چرخ کبود
نظر بر در خانه هم دوختند — ببردند زنجیر و در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر — شده کدخدا کشته یا خود اسیر
ز تاراج و کشتن بپرداختند — مناره ز سرها برافراختند
به قهر در آمد در آن روزگار — سر کشته هفتاد بار هزار
بهانه قمر بود اما خدای — غضب را بر آن قوم شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد — نجنبد یکی برگ از هیچ باد
زمانی بیا سوی من ساقیا — که مستست از آن بی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود — دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن ... از ... بجانب شیراز

کند محمل آرای این مرحله — بدین گونه پیرایهٔ قافله
که چون کرد فرمان ده روزگار — سپاها نیاز را سرا در کنار
قیامت بآهنگ شیراز کرد — جهانی ز تاراج آتش و ساز برد

مسخر شدش ملک ایران تمام — ز کار جهان افسرش داد کام
بگردند آل مظفر خلاف — نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند — همه زان امان داده امان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده پی — بگردار پیشینیان رهنمای
کلید همه گنجها دادشان — بگنجینه داری فرستادشان
شدندش همه پادشاهان اسیر — چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین است رسم سرای سپنج — که گاهست در رنج و گاهیست گنج
پر از مهر و کین است چرخ کهن — گهت سر کشد که برآرد ز بن
شوند آفتابش همه عرش سای — گهی تاج سر گاه نعلین پای
شنیدش چو شیر از زبان بندگان — فرستاده آمد از بندگان
خبر المحش نام تازنده را — بمنزل بریدن طرازنده را
روان کرد خنگ زمین سوز را — بشیراز شد هشتمین روز را
که سرحد قبچاق شد فتنه خیز — گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از سوی دشت چندان سپاه — که قحطی در آمد بآب و گیاه
از آن تنگ چشمان دون و دنی — نه آبستنی ماند نه زرستنی
کسی آن چراگاه نه پنهان — که آید برون روزی از عهده آن
خبردار شد کارفرمای دهر — که سیلاب صحرا در آمد بشهر

کار
ز مفرد سواران لشکر نگار / ز لشکر رقم زد دو پنجه هزار
چو عثمان عباس چندی دگر / فرستادشان بر سران حشر
شتابان ز پی شاه سینه سپهر / چو دنبال صبح فروزنده مهر
ز شیراز شد توسنش تیز گام / سواد سمرقندش آمد مقام
خبر شد بقبچاقیان دلیر / که آمد سوی بیشه آن نره شیر
رمیدند آن وحشیان بی درنگ / بدانسان که نخجیر از تک پلنگ
بدانا دلیران دیرینه روز / برآرند هنگامه دلفروز
نشستند در صف سران سپاه / همه اختران شاه فرخنده ماه
بدین گونه فرمود شهریار / که ای هوشمندان داننده کار
چه دانید در باب دشمن سخن / بگوید هریک ز سر تا به بن
زکان خرد گوهر انگیختند / جواهر در آن انجمن ریختند
سخن آنکه این قوم ناعهمید / ببینند آنکه داریم از ایشان امید
نبندیم اگر در برین شد باد / نسوزد شب شمع ما بر مراد
بود در قفا دشمن جنگجوی / بخصم دگر چون توان کرد روی
بر اندیشه شاه دارا شکوه / یکی بود اندیشه آن گروه
روان شد ز شیراز دشمن شکار / به پیکار رخته دو پنجه هزار
مقدم نشینان درگاه شاه / همه خرگه آرای آن صیدگاه

عمر شیخ شهزاده جم شکوه / سر سروران خجسته گروه
شدند آن هژبران گرد آن گروه / بصید افکنی سوی صحرا و کوه
باطراف آن بیشه‌ها تاختند / ز شیران بیشه سر انداختند
بآن وحشیان وحشت انگیختند / بخون خاک صحرا در آمیختند
ز شمشیرها آتش افروختند / بآتش جهانسوزی آموختند
زبانهای شمشیر کین خواسته / را نافتحا شد آراسته
ز شیر جوان تا بروباه پیر / بکشتند کردندشان دستگیر
اگر باره اندیشه فرسای شد / بگردن کشان مجلس آرای شد
که ای هوشمندان برین گنج زر / نظر دوخته اژدهایی دگر
بود تغمش آفت این دیار / باندیشه او بود فتنه بار
برازنده تاج چنگیزی است / چو شمشیرش اندیشه خونریزی است
بود وارث تخت توران زمین / همین او بود ملک را در کمین
سپه سوی قبچاق باید کشید / باقصای آفاق باید رسید
فتاد آن سخنهای رای سترگ / پسندیده طبع خورد و بزرگ
رسولان باقلیمها تاختند / علم در رسالت برافراختند
رسانند فرمان بفرمانبران / پذیرنده آنهمه سروران
ز ایران و توران روان شد سپاه / بآهنگ درگاه عالم پناه

دریا چو پیوسته شد سیلها / گرانمایه خیلی شد از خیلها
بفرمود تا خیل اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
ببندند زرینه زین بر سمند / برارند بیرق بچرخ بلند
گذشت از ثریا صفیر نفیر / رمیدند مرغان سدره ز تیر
باهنگ قبچاق کشورگشای / بجنباند ایران و توران ز جای
چو خان ستیزنده آگاه گشت / که طوفان دریا درآمد بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد نزد تمر / که ریزد پی صلح از حقه در
رسولان هم از بهر مردان جنگ / فرستاد کارند شان بیدرنگ
که بگشاید از آشتی کردنش / مهیا بود جنگ را لشکرش
فرستاده تقمش خان رسید / در صلح را ساز کرد و کلید
رسانید مضمونی آراسته / بسی عذر پیشین دران خواسته
چو مجلس ز آینده آمد تهی / سر از راه شه ار کار دارا گهی
که ای هوشمندان آیین وفا / با تقمش را نباشد صفا
فرستاده بهر فریب آمده / نه دشمن ز بالا نشیب آمده
سر دشمن کهنه افکنده به / که از رهگذر خار برکنده به
ز رفتن نگهداشت آینده را / گران کرد پای گراینده را

وزان پس بجنبید لشکر ز جای / برفتن صلا گفت زرین درای
بآن سهمگین لشکر بی شمار / نوردید آن وادی بی کنار
دگر روز رش آهنگ نخجیر شد / نشاط شکارش عنان گیر شد
شنیدند آن هر بران آیین شکار / بماند از آهو بر آهو سوار
درآمد ز وحشی جهانی بجوش / گذشت از ثریا خروشا خروش
کمند شکاری که در کار شد / خر گور را بر سر افسار شد
در آن دشت بر نیزه و تیر بود / که در پهلوی گور نخجیر بود
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال / درآمد به بنیاد آهو زوال
خر وحش از وحشت آن شکار / شد آرزومند پالان و بار
ز خون هر طرف رود سیلاب بود / همه دشت دکان قصاب بود
بیا ساقی آن باده لعل گون / که از رشک آن شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم برد / برنجی جهان بحر یارم برد

بقراولی رفتن ایکو تمر کشته شدن او

شتابنده این بیابان دور / چنین راند در راه دادی ستود
که خان داشت اندیشه در کار جنگ / بیکجا دو روز درش بودی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز / بآن دولت تیز نتوان ستیز
اگر موئی از دولتت بر سرست / به از تاج دارا و اسکندرست

جوی طالعت آن که ند روز جنگ / که نتواندش لشکر روم و زنگ
جو شه دیدگان فوج میدان گریز / نمی آید آسان بکار ستیز
با تکیو مرکب ای کرده کار / حرامست بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن پر فریب / عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نورد و دن از حد گذشت / شمار منازل ز اندیشه گذشت
کمین عدو را کمان کرده زه / گله کرده ز آهن قبا از زره
یکی تیغ هندیش مارک شکاف / که بودیش از ترک و تارک غلاف
ز... کرده بر دوشش کمند بلا / در آمد نهنگی بدام بلا
یکی سهمگین پیل بر زده / چنانه ی عقابی پران بر زده
بکف مار دوشش بنیزه داده رش / ز خون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش مار بند / گلو گیر شیران شمشیر بند
دواع حریفان دیر بند گرد / که آهنگ آن قلزم کینه کرد
بر آمد به پشت یکی کوه خیز / شد آن آتش از خار رهمیر تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد / بجنبید افکند بال و پر باز کرد
در آمد بآن وادی فتنه خیز / شتر زنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاه تا می گشود / گران آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید / بسی آتش فتنه را تیز دید

ازین قیروان تا بآن قیروان / شده موج دریای آهن روان
فرو ماند حیران دران رستخیز / نه رای ستیز و نه رای گریز
بهم آشنایان بفرسود لب / که افتاد امروز کاری عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی / از ایشان هزار و ندا زما یکی
اگر رو بتابیم ازین رستخیز / وگر چون توان برد نام ستیز
در اندیشه کار فرزانه مرد / که بر خواست از خیل بیگانه گرد
دلاور دلیر تهم پیلسم / بجنبید ازان سهمگین زلزله
بانگ گردی در زند وقت جنگ / صف آرای شد در کمینگاه جنگ
کمان کیانی ز قربان کشید / غریو دمامه بکیوان رسید
هوا تیره گون شد ز پر عقاب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
شهاب شتاب پیکان جوشن شکاف / زره را در آورد پیچش بناف
سنان دلیران آهن کلاه / چو شد سکنده در آن رزمگاه
برزمگاه بگرفتن عار شان / که از رزم جان یافتن کار شان
بآن فتنه جویان در آویختند / ز نوک سنان آتش انگیختند
چنان آتش فتنه بالا گرفت / کزان شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند جاقیان پیشانی / بجوش آمدند تیز شمشیر دار
شیره کمان در چرخ دشت آمدند / چو گرداب قلزم بجوش آمدند

ستیهندگان تمر با موری — ندیدند زاختر در آن داوری
چو پیمانهٔ عمر گردید پر — فرو ماند از چاره ایکو تمر
پریشان شد آن تارک و ترک و تیغ — برآمد بگردون فغان و دریغ
چنین بهت دستور زین ال بر — که زهره به جون چشاند شیر
چنینی نبوسید این بیوفا — که اختر زند سیلی در قفا
پر از کینه بود آن درونها هنوز — که تخت تمر گشت گیتی فروز
نمودار شد دجلهٔ آهنش — پریشانی افتاد در دشمنش
چو خورشید رخشان برآورد علم — سپاه کواکب بریزد ز هم
رمیدند جنگ آوران مصاف — ز شمشیر شد ترک و تارک شکاف
مشبک همه سینها چون زره — ز تیر و کمانهای زنجیر زه
شبانگاه کز هول آن رزمگاه — بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد به تیغ و سنان — فرو بست ره بر شبیخون زنان
در اندیشه گردن کشان یک بیک — که فردا بکام که گردد فلک
همه شب هزبران ناموس و ننگ — در اندیشهٔ کارسازی جنگ
ز آیینهٔ تیغ زنگار گون — بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ — که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرده زه — دگر یک جلا داده خود و زره

یکی نیزه را کرده زهر آبدار — گران دشمنش دید از زهر
جهاندار در بارگه جای کرد — بدیرینه سالان سخن ساز کرد
برآراسته در نوازش زبان — ز درگاه سالار تا شاربان
بشهزادگان تخت بخشید و تاج — که از روم و از چین ستانند خراج
بگردن کشان جای شاهان سپرد — بآیین ری آن یک سپاهان برد
کمر دادشان پر ز قرص قمر — که بندند در جان سپاری کمر
بانعام صد گنج پرویز داد — هزاران چو گلگون و شبدیز داد
همه شب دلیران پولاد پوش — بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحر که خداوند یزدان پرست — بیزدان پرستی برآورده دست
جبین سود بر سجده گاه نیاز — مدد خواست از ایزد کارساز

دم صبح کین قهرمان سپهر — همه کینه کردید و بگذاشت مهر
درآمد بزین توسن تیزگام — برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه — بغرید رعد از دماوند کوه
خم روی زد نعره بر پشت پیل — در افتاد جوشش به دریای نیل
نوازنده کوس زد راه جنگ — برآمد غریو درنگا درنگ

علمها در آمد بچرخ بلند
شد از سنبها مهر و مه مهربند

از آن کوه تمکین گران شد رکیب
بر آراست بال آن عقاب دلیر

زمین آهنین شد ز نعل سمند
ز ماه علم آسمان بلند

بر آراست کشورستان هفت صف
عنان سمند سعادت بکف

بر آن هفت سد سکندر اساس
نهد پس شد هفت لشکرشناس

در آن هفت البرز پولاد پوش
نهان هفت دریای آتش بجوش

قطاس ستور انسان پوش بهای
برافرق گردون همه عرش سای

زبر و قطاس ستور و سوا
زمین پرده کی آسمان پرده دار

زره پوش در و مین یان فوج
نهنگان بجولانگری پر موج

بر آراسته شد یمین و یسار
علم شیخ و میرانشه نامدار

قوی شد دو بال عقاب دلیر
دو بازوی عرنده شیر

ز شهزادگان قلبگاه سپاه
جهان گرد در چشم مردم سیاه

ز سوی دگر لشکر آرای دشت
که صیتش ز هفت آسمان در گذشت

به پشت گاو در آورد پای
بر آورد آوای رویینه نای

جهان پر شد از بانگ کوس نبرد
بدرید این گنبد لاجورد

بلرزید گیتی ز سر تا به بن
سراسیمه گردید چرخ کهن

علمهای خاقانی در آمد باوج
محیط صلابت در آمد بموج

جهانی در آهن چو دریای قیر
ز دستور جنگیز آیین پذیر

بر آراست خان مبارز سپاه
هزاران صف از پر دل کینه خواه

ز قبچاق و سقین و بلغار و روس
فرو کوفتند از جبت رسته کوس

یمین مشبه کرد خان بزرگ
ز نیزه دی اغلن براداران سترک

[illegible] یاغش بسیار و سپاه
جهان کرد تاریک بر مهر و ماه

یمین و یسارش شد آراسته
ز وادی نوردان نوخواسته

بقلب سپه خان خاقان تکه
شتابنده رنگش چو دریا و کوه

دو لشکر بگویم که دو جنگ گاه
رسیدند در جلوه گاه سپاه

نخستین دلیران فولاد دست
ببستند دست و گشادند شصت

بر آمد درنگ کمانهای سخت
درخت افکنی کرد شاخ درخت

ز هر دو طرف یکه تازان تیز
گشادند بر سم کمان رستخیز

خدنگ از دو جانب روان دگر رفت
بروی زمین خون روان دو گرفت

[illegible] دو بر آمد ز هر دو طرف
دو دریای کین بر لب آورده کف

یکی گفت بستان یکی گفت ده
یکی گفت آهن دگر گفت زه

فرو ریخت پیکان ز سر آبدار
چو باران ز قوس قزح در بهار

شد از سهم پیکان زنبور نیش
زره با دو صد دیده حیران خویش

فشانش کنان تیر چون تیر ماه
همی کرد از درع و خفتان گذار

سپرها شبکه شده از خدنگ / وزان گروه نظاره مردان جنگ
کمان خم چو ابروی جانان شده / ز سر گوشه غارتگر جان شده
شده پرچم تقها فشانده بار / چو گیسوی کافردلان تتار
کله خودها گشته گلگون همه / چو دلهای عشاق پرخون همه
صف دشمنان از یمین و یسار / شکستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر / ز بالا کش باید افتادن بزیر
چو خان دید ویرانی لشکرش / فدایی شد و دست زد بر سرش
نیاورد تاب تنه کاوجی / بسوی عمر شیخ آورد روی
نجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در کار خان زان گروه
برفتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
وزانجا عنان تاب شد تند سیل / به سلدوزیان کرد آن سیل میل
سران سلدوزی کینه‌خواه / بران خشمناکان ببستند راه
شب تیره چرخ کیانی کمان / قرار از زمین برده هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ
بریدند سلدوزیان از پیش / بکشتند زیشان ز اندازه بیش
شد آن خشمگین خان خون در جگر / دران سد اسکندری رخنه گر
وزان رخنه بگذشت سیلاب وار / بصحرا نوردان چابک سوار

صف در پس پشت حضرت پناه / برآراست سرخیل فوجی سپاه
چو صاحب‌قران دید کان تنگ کوه / دگر باره آراست صف همچو کوه
قیامت سوی کوه پولاد برد / بویرالی کوه فرها ببرد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ
ز پیکار ناکار گردید شصت / سوی نیزه بردند آنگاه دست
سنانها گرفتند و زد ها و هو / نهادند در سینها کاو کاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش / که افعی در آید بسوراخ خویش
زه از هول کین نیزه‌ها منفعل / چو بالا بلندان بی رحم دل
نه پیدا ز بیداد گرز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران
نی نیزه‌ها نیز آمد قلم / پس آنگاه شمشیرها شد علم
ز برنده شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
برآمد چنان گردی از رزمگاه / که بنمود ماهی و بنهفت ماه
چنان در هوا پرده شد غبار / کزان سبزه و لاله روید بهار
در آن گاه درنگ خم هفت جوش / ربود از سر و مغز نه چرخ هوش
ز فرافر سهمگین نفیر / سراسیمه گردید این چرخ پیر
چو شمشیر و نیزه بپایان رسید / حکایت بدست و گریبان رسید

یلان یکه کرد از بالای زین | کرفتند و کینه ثور زد بر زمین
ز هر دو طرف کوششی از حد کذشت | شکست آمد آخر بسالار دشت
کرت دوست از سر رود تا کهی | اکر شیر باشی شوی رو بهی
رمیدند آن وحشیان دلیر | چو نخچیر و آهو ز میدان شیر
صف آن کرازان کریزان شدند | ز بیم کوه البرز ریزان شده
یکی جان افکند تا جان برد | کلاه آن دکر تا سر آسمان برد
یکی خورد بر پشت کرز کران | جو پیش آمدش برسینه خورد دش سنان
فتاده دران پهن دشت درشت | سر مار را سیده جون خار پشت
فرو بسته ره آب آمل زبس | زبس آتش کینه زانداره بیش
سراسیمه آن قوم سرکش همه | فرو رفته در آب و آتش همه
بصد حیله خان پریشان سپاه | برون رفت از آن مهلکین رزمکاه
دل از تاج و از تخت برداشته | در دولت و بخت ابا داشته
جنین است آیین این کهنه مهد | که زهرت دهد جون چشانید شهد
فلک چشم از آن صبح روشن کند | که شام از شفق خون بدامن کند
نشد سیر از جام عشرت کسی | که ناخوش نکشت از خمارش بسی
ترا جو داد الجان کار دست | برا ورنک جنکیز خانی نشست
کردون ناحیت آخرش داد کام | که بودی دران تو امان صبح شام

بیا ساقی آن می که آرد فراغ | بود روشنی بخش همچون چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد | درین ظلمت شب چراغم دهد

[illegible]

طرازنده این خجسته رقم | جنین راند در فتح نامه قلم
که جون فتح قبجاقیان شهریار | بر آسود از کلفت آن دیار
بفیروزی آمد سوی تختکاه | بروی و تا ثالث مهر و ماه
بجز ملک کیری خیالی نداشت | ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
بر اندیشه ملک کیری دماغ | نکرده دماغش هوای فراغ
پی خواهش افسانه شهنامه بود | ز خودش کله وز زره جامه بود
دلفروز روزی جو نوروز و عید | زغیبش نوید سعادت رسید
سوی بارکه شد بتدبیر کار | بزرکان درکاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران | نشستند در بارکه سروران
لب آراسته سرخیل خاقانی بر | بشیرین سخنهای خاطر پذیر
که ای شیر مردان جغتای نژاد | ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشه تن پروری پرست | ویه دین تاراج و دنیا زدست
جویز دان شمارا دل شیر داد | دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورید | عروس جهان در کنار آورید

عروسی که مهرش دل و جان بود | لبش را گزیدن نه آسان بود
بکعبه کسی می تواند رسید | که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد | که در راه او سر تواند نهاد
دگر باره عزم ایران شده | شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمود از آن پس که لشکر تمام | کنند از پی زاد ره اهتمام
بنوعی که تا پنج سال درست | نباید سفر کرده را زاد جست
فشاندند آن جواهر چو بر بندگان | شد آویزه گوش بینندگان
همه گوش از آن گوهر آراستند | زمین بوسه دادند و برخاستند
بشکر خدایی خداوندگار | زبان ریش کردند دلها فگار
شه از بحر اندیشه در داد سفت | بتقدیر تدبیر را کرد جفت
بفرمود کارند خرگه فرود | بیارند چتر و برآرند دود
کنند بر زمین چرخ سیارگی | کشند بر در بارگه بارگی
دمادم برآرند از چرم گاو | دوار و نهند بر زمین کاو کاو
زنند نعره چون شیر غرنده کوس | کند آسمان را ز گرد آبنوس
خروشش کند ناقه باد پای | عرب وار گردد حدی گرد رای
به نیکوترین ساعت آن کامیاب | به دولت درآورد پا در رکاب
بفرمان شد آن ابر گوهر نثار | که بر خاک ایران شود قطره بار

زمین از دوار و بپرداخت جای | ببالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه | ز دریا گذر کرد و البرز کوه
نخستین سر سروران بر تران | گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را | ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر براق | عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته | ز ری تا به تبریزش آراسته
برون رفت بیداد از آن ناحیت | درآمد بآن بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی لرستان شتافت | در آن بوم و بر کام دل بازیافت
فرو شست از آب شمشیر تیز | از آن ناحیت نیز گرد ستیز
گره های آن رسته چون باز کرد | در بارگه سوی شیراز کرد
در اثنای آن حالش آمد بگوش | ز حرفی که بودند [illegible] خموش
که آل مظفر ز بخت نگون | نهادند پا از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران | فراموش کردند بد اختران
ممالک که از کردگار عطاست | بشهزادگانش سپردن خطاست
کسی را که شه بوده روزی پدر | ز سودای تاجش تهی نیست سر
بشهزادگان ملک دادن دلیر | نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند | رسد در گریبان شاهان کمند

بود بچه شیر چندان زبون / که ناورده چنگال و دندان برون

بگردن نهادن شهان راست ننگ / سر اندر قلاده نیارد پلنگ

ز کینه فرو کوفت کوس رحیل / در افتاد جوشش به دریای نیل

نه از شاه منصورش اندیشه / نگفتش که شیریست در بیشه

نه پنداشتش در حساب کسی / کسی چه که اندر شمار خسی

ز باشه چه اندیشه دارد عقاب / سها چیست پیش بلند آفتاب

ولی کرد غفلت بهمت خطاب / که اندیشه در کار باشد صواب

مبین خصم را خرد و میدار هش / که افعی ز خردی بود مردکش

مباش ایمن از دشمن کینه جوی / اگر چه بود خرد خردش مگوی

اگر خصم خاری بود در رهی / تواند که در پا خلد ناگهی

چو شیر از نزدیک شد شهریار / بگفتا دلیران موزون عیار

نبایند در ساز کار نبرد / تغافل نورزند مردان مرد

صف آراستن صاحبقران ... / ... شاه منصور ... کشته شدن

صف آرای این لشکر کینه خواه / چنین بست صفهای آوردگاه

که چون صبحگه شهریار سپهر / ز کین دلیران برافروخت چهر

ز نور غفیر ثریا گذر / همه کوشش کرد بیان گشت گر

گریزان ملک زان نفیر از فلک / چو مرغان ز شاخ درخت از تگرگ

یکی قلزم آهن آمد بموج / نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج

ز زیر سم مرکب آور زمین / بدانسان که جم را جهان زیر نگین

نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط صلابت در آمد بموج

یکی کوه آهن بدان هر هزبر / او تاغه سر کوه را لخت ابر

بجنبش در آمد محیط ستیز / به آهنگ شیر ژیان موج ریز

چو بدخواه آگه شد از کار او / که آمد قیامت به پیکار او

ز گلبانگ شیر افکنان دلیر / گریزان شد از بیشه آن نره شیر

به پیغاره اش گفت زالی بنام / که ای بر تو شمشیر زدنش حرام

چو بازوی شمشیر داری قوی / چرا میگریزی کجا میروی

چه اندیشه داری ز شمشیر تیز / دو سه پاره نان دگر خورده گیر

ز ناموس و نامت اگر سر تهیست / سرت را ز دستار معجر به است

ازان سرزنش میر شمشیر زن / که آمد بگوشش ازان شیرزن

بغرید و برگشت چون پیل مست / نهنگی ز دریا اژدهایی بدست

ز شیران جنگ آور نامدار / بدر کرد بیعت دو باره هزار

ببستند زرینه مهمیزها / بخون تیز کرده یک دیزها

بسر بر نهادند خود فرنگ / نهادند در کیش تیر خدنگ

نهادند زه بر دستی کمان
دستی کمان اژدهای دمان

در اندیشهٔ جنگ صاحب قران
که جنگ آورد یا رود در کران

که ناگاه از اطراف باغات شهر
برآمد یکی گرد آشوب دهر

چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد
نمودند فوجی بساز نبرد

گروهی زره جامهٔ پر شکوه
بهم متصل گشته چون لخت کوه

ز میدان کمین های بنهاد پس
که سیل دمان رو نتابد ز کس

ازان هر یکی همچو تیر خدنگ
که چون شد روان بگذرد دور جنگ

زدندان دلیران آمیغ در
بیکبار مهمیز ها بر ستور

شده شاه منصور شیر یله
دران خیره گشته همه سلسله

برآمد ز بنا ورد برنا و پیر
شباشاب پیکان فشانان تیر

کشیدند زان تیرباران سپر
کلهای بارانی از خود و زر

صدای سم و شیههٔ بادپای
درآورد ماهی و مه را ز جای

ز پیچاک مار کیانی کمند
به پیچید بر خود سپهر بلند

صدای کمانها درآمد بگوش
پی آفت عقل و تاراج هوش

بلا را شد از هر طرف چوب تیر
چو رگهای غیرت بتن جایگیر

یکی دجلهٔ کین شده موج ریز
بالبرز خشم آمده از ستیز

بدانگونه گم شد دران گرد دهر
که هیجا با صد جراحت سپهر

رسیدند آن قوم را بیدرنگ
پراکنده کردند مردان جنگ

بکف شاه منصور برنده تیغ
کف آورده بر لب چو غرنده میغ

فکندان درنده دواز چو صله
دران سد آهن بنا زلزله

اگرچه بود کوه ثابت قدم
چو آید قیامت بریزد ز هم

بهم بر زد آن قوم را بیخ و بن
بلرزید ازان آسمان کهن

وزانجا عنان تافت بر میمنه
برید آنچنان دست را از بنه

کند حمله چون تیر خورده گراز
شود فرض فرزانه را احتراز

ترخان در اندیشهٔ چاره اش
بجمع دلیران بنظاره اش

که پیچید سویش عنان سمند
کشیده کمان و گشاده کمند

رسید آتش کین دران جمع زد
چو پروانه خود را بران شمع زد

چو صاحب قران دید کان خیره کش
نه آزرم و نی بیم دارد بهش

ز غیرت بر آشفت چون پیل مست
پی خواهش نیزه یازید دست

نه نیزه بجا دید نه نیزه دار
ز شمشیر جسته دو صد نیزه وار

بجنبید آن کوه تمکین ز جای
دران شور و غوغا فزود اشتهای

ز طوفان بجنبد ز جا آسمان
بجوید ز امواج قدرش امان

دو نوبت رسانید تیغ دو روی
بجو در زانده و آن نامجوی

چو پروانه خود را زند بر چراغ
بمیرد چراغ و بمیرد بداغ

سپهر بر سرش عادل زورمند / فرو و شهشاه از بهر دفع گزند
چو دلبستگان شاه دریا خصال / نشفتند چو دیرین جبار از شمال
دران روز که نیزه بازی نمود / بقلب سپه ترکتازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه / که باز اژدها تاخت بر قلبگاه
کشیدند و کشادند تیر و کمان / برآمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر پر زد بهم / نه بر رفت گرد و نه بنشست نم
برآمد چکاچاک شمشیرها / کشید آن چکاچاک تا دیرها
ز خوبی که تیرک زد از فرقگاه / یلان را برافراخت بر کلاه
شده خودها چاک چون لالها / چو کلها سپر گشته بر جا بها
گران گرز در دست سروران / وزان درد سر سروران سرگران
سنانی که در دست ضحاک بود / سر و مغز را مار ضحاک بود
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چو تاج خروسان جنگی بفرق
ز خون فشانید گرد سپاه / چه گردی که بر شد ز ماهی بماه
برافروخت شاه مرغ در مصاف / برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان باز صف / بهم جمع گشتند از هر طرف
باندیشه فرق خصم درشت / پراکنده و کشتها گشت مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان / گرفتند بدخواه را در میان

دران سهمگین عرصه هولناک / که میشد دل شیر ازان هول چاک
درآمد بسر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی
درافتاد از باد صرصر درخت / پرید از سر شاه منصور تخت
پس آنگه صف خیل ایران زمین / گریزان شدند از یسار و یمین
برآمد خروش بگیر و بگیر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
ز نیزه یکی زود دیگر ز تیغ / نه آن خورد افسوس نه این دریغ
فتاد این ز اسب آن گه از سمند / یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شهرخ دران رزمگاه / سر شاه منصور را نزد شاه
پی توره زانو زنان پیش کشید / که در پیش خان ترجمانش کشید
سری کو نیامد بتقصیر فرود / ز خواری بخاک ره افتاده بود
مپندار شیر عدو را حقیر / بیندیش ازان کو بود شیرگیر
مناز از بهی ای ز خیل بهان / که باشد به از به بسی در جهان
بسر پنجه آهنینت مناز / که آهنگر آنند آهن گداز
علاف ارچه پیلی ز زور بدن / مباش ایمن از حمله کرگدن
پس آنگاه در پیش شاه کام / ستادند گردان توران تمام
بکفتند با لاله گون جام مل / سرودی سراسر برسم مغل
چو زاندیشه کینه شه گرد بس / تماشای شیر از کردش هوس

بدروازه پیلم زد بارگاه · شد آن منبر شرع جای رزمگاه
بده ساقی آن لعل گون باده را · که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند · خراباتی و می پرستم کند

[illegible]

طرازنده داستان کهن · چنین شد حلی بند بکر سخن
که از فر اقبال شاهنشهی · چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند بیکان آن روزگار · که بودند محنت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند · ستمدیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر · ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود · وز ایشان جهان پریشان بود
رعیت ز بیدادشان در گله · مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار · شود ایمن از فتنها این دیار
شه عدل گستر بفرمود تا نشان · رسید از ستم کرد آزادشان
بکشت آتش فتنه هر جا که بود · ز آل مظفر برآورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را · جدا کرد از انگبین موم را
بسلطان عمرشیخ شیراز داد · چه زیبا تذروی بشهباز داد

ز تبریز تا سرحد ملک روم · ز منبر نشان آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاخانیش · برآراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی · فرستاد فرخ رخ عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته · بدانسان که بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری · پیام آوری نی که نام آوری
چو آمد در و یافت نزدیک شاه · ز والی بغداد شد عذرخواه
ز حرف رسول خجسته کلام · نیامد برون انقیادی تمام
همین بود مضمون آن گفت و گوی · که آن نکته وان گفت از آن حیله جوی
مرا نی سر صلح و نی زور جنگ · وزین هر دو با یم در آید بتنگ
بتو حال خود عرض کردم تمام · تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازین سرکشی آن سکندر نشان · شد آشفته چون طره مهوشان
چو رخصت بایلچی بغداد داد · جهانگشت کارا بفریاد داد
بآهنگ بغداد شد ره نورد · برآورد ازین گوی گردنده گرد
چو زد بارگه در بر اسیم کک · ستاره باو یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن دیار · که شد راست کو در جهان ستمکار
کبوتر که مرغی بود نامه بر · ز ما گرد بغداد باز آب جنبر
بفرمود تا بر نقیض نخست · یکی نامه املا نمودند جست

که آن تیره گردی که چون شام بود   نه گرد سپه گرد اجسام بود

ببستند بر پای مرغی دگر   که بغداد یا نرا شود نامه بر

چو سلطان بغداد آن نامه دید   بخندید در اصل هنگامه دید

فرو ریخت از درج یاقوت دُر   که هست این تدبیرهای تر

فرستاده را دست این تیز بر   ز دنبال او میرسد نخجیر

تا آمدم فرو بست بر دجله پل   که ز کرد از پل ز بیم مغل

شتابان شد آن سیل دریا شکوه   که نزدش یکی بود صحرا و کوه

روان شد به بغداد چندان سپاه   که روی زمین شد سراسر سیاه

جهانی روان از یسار و یمین   نیاورد تاب دوار زمین

شد از تیره گردی که انگیخت سم   درمهای سیاره در خاک گم

ازان تیز رو خیل آیین شتاب   در آموخت رفتار تیز آفتاب

چو مرغ سحرخیز فریاد زد   علم بر لب شط بغداد زد

چهل فرسخ آن راه دور و دراز   که گرد آن جهانگرد یک ترکتاز

بیکدفعه ترکان مغل ده سوار   رسیدند آنجا و پنجه هزار

رسیدند از پی دگر فوج فوج   زد از خیمه پوشان همه دشت موج

جهان پر شد از شیون بانگ کوس   بدرید این گنبد آبنوس

بداندیش غافل در آن روی آب   چو بیدار شد آن قیامت چو خواب

بترسید و برید از وطن   گریزان از آن ورطه فرزند و زن

ترخانیانی ز اندیشه دور   دلاور دلیران آیین غرور

بدانسان بدریا در و تاختند   که از خشکیش باز نشناختند

ز سم هیونان وادی نورد   بگردون شد از شط بغداد گرد

ستوران در آن آب هنگامه‌ورد   ببرده ز اسبان آبی گرو

ز پر کلاه یلان بی غلط   پر از مرغ آبی همه روی شط

کله خود و دریا در آن چون حباب   برآراسته روی دریای آب

خروشیدن کوس رویینه نای   درآورد بغدادیان را ز جای

هراسنده بیچارگان زان غریو   غریوی گران شد سراسیمه دیو

یکی گفت گویا قیامت رسید   سرافیل صور قیامت دمید

بگفت آن دگر یک که دیدی بر   بود این قیامت سپاه تتر

تذروان تازی ز غرقاب شط   گذشتند آسان چو پرنده بط

چو صاحب قران دید دریا نوال   ز دریا گذر کرد همچون هلال

شتابان شد آن شیر آهو شکار   ز دنبال آن زخم خورده نگار

رسانند درگه نشینان بعرض   که بر ما همه بندگی تو فرض

مناسب نباشد ز باز سفید   که در صید گنجشک بندد امید

پی غرق موری یکی قطره بس   چرا بایدش رفت جیحون ز پس

غلامان این آستان رفیع کشندش بنیروی بازو مطیع
عرب را بره نافه گر تیز رو برد رخش ترکان ز هر هر گروه
وگر باد گردد سلیمان شویم بره وفادار حکم و فرمان شویم
پسندیده شه حرف سنجیده را پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای در ایوان سلطان بغداد جای
ز پستا و فوجی ز تیر افکنان زده بال جمعی گسسته عنان
شتابان شد آن تند ابر ستیز که آتش فشان بود و سیلاب ریز
چهل از هزبران آهو سوار ز ارکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کربلا هزبران بدادند کین را صلا
یکی آتشین وادی هولناک که از هول آن دیو گشته هلاک
هوایش ز آتش فروزنده تر فروزنده تر بود و سوزنده تر
جهان ریگ گرمش زمین تاب بود که نعل تکاور در آن آب بود
در آن بر تابی که امید بود همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان صحرا همین نیزه و تیغشان آبدار
همه تشنه لب نیم روز تموز تموزی که زو آتش آموخت سوز
ستوده نشان مانده از دو همه چو اسبان تصویر نار و همه
چو دولت بغدادی کینه ساز که آمد به بر عرب ترکتاز

برآراست قلب سپاه و یمین که آمد قیامت برون از زمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار که ایشان کمند و عرب بیشمار
ز کم بودن خود نخوردند غم که بسیار کس را کشند از کم
دلیران ز اسبان بر آمدند چو شیران بمیدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس همه جنگجو آشتی ناشناس
نهادند زانو همه بر زمین برآمد فغان از یسار و یمین
کمانها ز بازو در آمد بدست کشیدند تا گوش و بگشاد شست
ز پیکان جهان آتش افروختند که پر ملک بر فلک سوختند
خدنگ بیابی زدند آنچنان که پیکان این سخت سوفار آن
کسی کز به تیری شدی نخچیر خبردار گردیش تیری دگر
نشسته ز بس تیر در مرد جنگ درخت خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرد تیر از زره آنچنان که باد از خم زلف سیمین بران
چو ترکش شد از تیر پرداخته شد از طرف تیغ افراخته
پس آنگاه ترکان بر آن آهوان نشستند و کردند هر سو دوان
ز جا باد پایان بر انگیختند زمین را ز گردون در آمیختند
کشیدند شمشیرهای دریغ بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز خارستان آتش فتنه تیز زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز

ز هر دو طرف ماجرا شد دراز
نمی‌شد گره‌های آن رشته باز

ولی عاقبت آسمان بلند
رسانید بغدادیان را گزند

بآن شد آهن درآمد شکست
ز بردست هنگامه شد زیردست

بصد حیله بغدادی تیره‌بخت
برون برد از آن جان‌ستان ورطه رخت

سپاهش همه کشته و دستگیر
شده خانه غارت عیالش اسیر

چنین است دستور چرخ کهن
که چون سر برآری برآرد زبن

درین لاجوردی سرای دو در
ز دنبال مطرب شد نوحه‌گر

شدند آن دلیران فیروزجنگ
ز هنگامهٔ داوری بیدرنگ

سوی قدهٔ فیض‌بخش حسین
که هم عین نور است هم نور عین

ز خاک درش چهره آراستند
همه یافتند آنچه میخواستند

وزان پس دلیران نصرت‌شعار
ببستند احرام درگاه بار

غنیمت بران نیز بشتافتند
زمین‌بوس درگاه دریافتند

بیا ساقی آن آب سوزنده را
فروغ می دلفروزنده را

بمن ده که از قید هستی رهم
ز اندیشهٔ خودپرستی رهم

رخصت [illegible] صاحبقران از بغداد [illegible]

فلک‌قدر فرمانده تاج‌بخش
بکشورگشایی چنین راند رخش

که از هیبت نوبت‌زنان تمر
بر و بوم بغداد چون گشت پر

پس آنگاه نقاش هزاردست
ز نام نکویش چنین نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب
خطیب از ثنایش برآراست لب

عراق عرب را چو آباد کرد
دیار حسن کیف را یاد کرد

شدش زان ملوکانه جاه و حشام
هوای تماشای سرحد شام

نهادند زرینه زین بر سمند
شد آواز کوس سوار بلند

بجنبش درآمد زمین و زمان
درآموخت جنبش بهفت آسمان

چو زد سکه بر نقد سرحد شام
ز نام نکویش درم دید نام

بتاراج گرجی فرستاد کس
که آتش فروزد دران خار و خس

چو یک ماه شد طرف دریای کر
شد از خیمه و خرگه شاه پر

که ناگه رسولی ز شیروان رسید
که طوغان از ازبک بکینوان رسید

ز قبچاق آمد گران لشکری
وزان سر یکی فتنهٔ کشوری

شد آشفته سرخیل آهن‌ستیز
وزان باد شد آتش فتنه تیز

سپاهی رقم کرد آهن‌جسد
که بندند بر راه آن سیل سد

خرامان شد آن ابر سیلاب‌ریز
که بنشاندن آن آتش رستخیز

گریزان شدند آنچنان سرکشان
ز آوازه‌شان نی ز آوازشان

پس آنگاه سرخیل گردون‌سریر
بزانو درآورد دانا دبیر

که از من بخان نامه ساز کن … بروتش در مهر و کین باز کن
بگویش درا از در بیدرنگ … که هم یار حلمیم و هم یار جنگ
نویسنده بر صفحه شد نامه سای … شدش چهره آرا بنام خدای
وزان پس سخن چنین در گشاد … که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای در راه انصاف نه … که نبود طریقی ز انصاف به
تو خود بزم و رزم مرا دیده … بمن مهر و کین نیز ورزیده
ازان کوه لعلت بیاید بچنگ … که کانش بود خوابگاه پلنگ
ازان بحر در مشکل آری بکف … که دارد نهنگان بگرد صدف
منه پای در کوی آن دلبری … کز آنجا سلامت نبرده سری
شنیدم که بازت سر دشمنیست … دماغت پر از کبر ما و منیست
سوی کشورم آوری ترکتاز … کنی پا ز دست تعرض دراز
من آنم که آن روز در کارزار … برآوردم از روزگارت دمار
همان زور بازو که دیدی بجاست … همان رمح خصم افکنم اژدهاست
بود بیش از بیشتر لشکرم … زیاده شده عرصه کشورم
بهم بر مزن باز قبچاق را … پریشان مکن تیره آفاق را
بود خون آن قوم در گردنت … بود دست آن جمع در دامنت
همان به که بر صلح رای آوری … طریق مروت بجای آوری

اگر دوستی جام لعلت ز بزم … وگر دشمنی تیغ تیزت ز رزم
دم از مهر زن یا ز کین ده پیام … حکایت بری ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید پرداخته … ز طغرا و توقیع شد ساخته
مقرر شد آنکه ز مردان کار … ز بهر رسالت یکی نامدار
خردپیشه پیری ز کارآگهان … چو شمعش پر از آب و آتش دهان
سخنهای روشن‌تر از آفتاب … یکی آب حیوان یکی زهر ناب
بخدمت میان بست فرزانه مرد … سوی دشت قبچاق شد ره نورد

[illegible]

رقم سنج این صفحه چون نگار … چنین کرد آرایش روزگار
که قاصد ز دربند چون در گذشت … در آمد بسر حد قبچاق دشت
شد آن ره نورد منازل گذار … در آن دشت با خان خانان دوچار
ز پیغام و ز پیشکش هرچه داشت … ز بازار بی عذر آن بر گماشت
بدان گونه کردش ادای فصیح … که احسنت احسنت گفتش مسیح
بی مشورت خان خاقان تبار … بزرگان قبچاق را داد بار
نشستند گردن کشان سپاه … در اطراف آن چنگزی بارگاه
در آن انجمن آن ثریا جناب … ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که او لیست ترک براغ تمر · نمی باید آزار او کرد پر
ندارد چو او کس بلند اختری · بکشور گشایی به اسکندری
قضا و قدر کارساز وی اند · دران صید که چره باز وی اند
هراس من از دولت تیز اوست · نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
فرو ریخت چندان گرانمایه در · که دریا تهی کرد و آفاق پر
پرستش نمودند خان را همه · که بازیم پیش تو جان را همه
مبیناد آسیب دوران تنت · سر ما فدای سم توسنت
نمی بود اگر طالع خان قوی · نبندد شهت پیرایه خسروی
گر او راست دولت ترا نیز هست · ز اسباب حشمت همه چیز هست
بحیلش غلامان این آستان · توانند شد نیز همداستان
سری کز ره تو باشد دریغ · بود لایق طشت در خورد تیغ
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع · که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما · ز تو بال دادن پریدن ز ما
ترا اندانیم ازین گفت و گوی · چه باشد غرض از چه شد صلح جوی
بما از ضرورت صفا میکند · نه از روی مهر و وفا میکند
چو شاهان بهم کارسازی کنند · مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی کنند · که هم را فریبند و بازی دهند

دو خسرو ندیده کسی هم رکاب · نتابند با هم مه و آفتاب
ز هم صحبت بد گزندت رسید · پسندش کنی ناپسندت رسید
مکن فتنه انگیز را همنشین · بساعد منه مار در آستین
وزیران کج بین ناهوشمند · رسانند در ملک شاهان گزند
اگر شاه قیصر بود یا قباد · وزیران نادان دهندش بباد
چو نادان بود نایب پادشاه · شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بدخواه را · طلب کرد آینده شاه را
بتعریض و تشنیع گفتش جواب · جوابی که آتش برآرد ز آب

رسیدن قاصد [illegible] از جانب [illegible] خان و برداشتن [illegible] زبان لشکر [illegible]

طرازنده این خجسته سپاه · چنین راند توسن بآوردگاه
که قاصد چو از پیش خان بازگشت · بپابوس خاقان سرافراز گشت
چه قاصد که از غصه فرسوده · بزهر هلاهل لب آلوده
همه سرزنشهای خان را گداز · ز اندیشه آشفته حالی بناز
خواننده گفتن بپایان رساند · حکایت ز طغرای عنوان نشاند
برآشفت از آن قهر خان زمان · شد آتش فشان اژدهای دهان

چو شمع از دهن آتش افروز خویش | ز گرمی سخن در دهن سوز خویش
که آیا ز دود که همین چراغ | بدین گونه گشته پریشان دماغ
کنم احترامش که گر کبر کند | مرا بر زبونی تصور کند
فرستم منش تحفه روم و شام | کند تحفه‌های مرا باج نام
چه لایق بود کس انجام را | که نشناسد از باج انعام را
بنام بدانسانش این بار گوش | که از مستی نخوت آید بهوش
بفرمود آنگه که یکسر سپاه | درآیند در عرصه عرضگاه
کنند آن دلیران چابک عنان | همه عرض گوپال و تیغ و سنان
کشیدند در دوش مردان کار | زره‌های داوودی زرنگار
بزیر زره‌ها یلان فوج فوج | نهنگان بجولانگری زیر موج
گرفتند گرز گران کین‌وران | که سازند ازان پله کین گران
بسر بر زده چابکان کلگر | درخشان دم مرغان ازان جلوه‌گر
بگلو ز هر سو قبا آهنان | قبا آهنین لیک رویین تنان
یلان بر ستوران گردون شکوه | پلنگان بجولان ز بالای کوه
بپا کوفتن تازیان گزین | مرصع لجامان زرینه زین
علمها درآمد بچرخ بلند | شد از شقه‌ها مهر و مه بهربند
ز سر علم زیور آسمان | شده حلقه مهر در آسمان

محیطی ز آهن شده موج بار | همه ماهیش خنجر آبدار
ز خارپستان پر همه دشت و در | گل و غنچه آتش گشته خود و سپر
جهان زیر خارستان در نشست | شده گوی گرد زمین خار بست
نخستین دران عرصه عرضگاه | رسیدند شهزادگان کینه‌خواه
رسیدند یکسر سران سپاه | رساندند بعیوق بر کلاه
برآراسته یک بیک رنگ رنگ | کشیدند صفها بآیین جنگ
پس آنگه جنیبت‌کش از بهر شاه | کشیدند اشهبی بر در بارگاه
برآمد بجالای زرینه زین | ثریا بسر بر سلیمان نگین
دم گرم رفت تا آسمان | بلرزید برخود زمین و زمان
بجنبیدن آن دماوند کوه | عنان تافت سرخیل دارا شکوه
بدستور و رسم سلاطین پیش | کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش
وزان پس رساندی بآرام گام | بمدح جهاندار قیصر غلام
گرای زیب شاهان روی زمین | ترا فتح و نصرت بیسار و یمین
سراسر گرت خصم جوشن بود | چه جوشن اگر کوه آهن بود
نیرو دی شمشیر تارک شکاف | ز تارک شکافد درون تا بناف
اگر آفتابت بود کینه‌خواه | شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زرانده و افراسیاب | به بندیم بر زین یکی زان کاب

از جنگی سواران پولادپوش / ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجولان درآمد دران عرصه‌گاه / بمقدار ریگ بیابان سپاه
ز کشورگشایان عرض سوار / رقم زد نویسنده هشتصد هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه / به آهنگ قبچاق افشاند کوه
بقصد بلاد شمالش بسیج / زمین از رواروی درآمد به پیچ
ز دربند با کوکبه کرد تیز / بدوران نمود آن اساس ستیز
خبردار شد خان خاقان شکوه / که آمد سوی دشت سیلاب کوه
بدانا دلان کرد اندیشه‌ها / هزبران طلب کرد از بیشه‌ها
برآراست لشکر بآهنگ جنگ / که در کارزارش نبودی درنگ
جوان مرد کوه بیابان نورد / شدندا که از بیم طوفان گرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه / برافروختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر / فرود آمد از سیر خنگ سپهر
برآمد ز هر گاه شاه این ندا / که کس از قشونش نگردد جدا
بدامن کشد سر کسی پای خویش / نجنبند تا روز از جای خویش
باتش فروزی نیازند دست / نگردند زنهار آتش پرست
بهبندند ره سخن آنچنان / که نتوان کشادش به تیغ و سنان
بفرمان فرمانده بحر و بر / شدند آن هزبران همه کارگر

سر پاسبانان پید از مغفر / شد از شبخون زمانهای لعل

سپاه آراستن صاحبقران [illegible]
[illegible]

چو افراسیاب سپهر سیاه / برآمد برین بارگی صبحگاه
بفرمان دارای روی زمین / بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورگشای / بتعظیم برخاست از دهای
دم نای بر شد برین سبز کاخ / وزان باد بشکست برشده شاخ
کشیدند در کهکشان شاه / چو برق اشهبی بر در بارگاه
بامید پابوس مالک رقاب / سراسر آهن گشته زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند / مسیحا درآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان / درآموخت جنبش بهفت آسمان
فلک سای شد توق پرچم سپاه / سواد دیدت گیسو ز رخسار ماه
خروشیدن کوس و نای نبرد / درآورد قوت ببازوی مرد
علمها برافراخت از منتلا / چو بالای خوبان سراسر بلا
قطاس سیه و آن آهو شکار / چو گیسوی کافر دلان فتنه بار
ز گلهای زیبنده هفت رنگ / سپرها شگفتند گلهای جنگ
شد از نیزه و نیزه‌دار دلیر / جهان بیشه پر ز غرنده شیر

ز شهزادگان مرصع کلاه … شده سد اسکندری قلبگاه
وزان سوی خان قیامت شکوه … بیاراست دریا برابر چو کوه
ز رستم کلاهای پولاد پوش … درآمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای ثعبان وش جنگری … بجنبش درآمد بکین اژدری
قبا کرده موینه چون شیر نر … در آهن نهان همچو کوهی در ابر
ز ماچین و چین تا بلغار و روس … سپاهی شد آراسته چون عروس
ز خاصان خان قلب لشکر قوی … ز آن جهت رایت خسروی
چو لشکر درآمد بمیعادگاه … شد آراسته پر و صف سپاه
دو دریای آتش علم برکشید … زمانه بغفلت علم درکشید
زمین خاک در چشم سیاره ریخت … بباد آتش آن آسمان خاره بیخت
ز اقصای قبچاق رستم وشی … بجولان درآورد رخش کشی
ز پولاد جوشن وی سر کلاه … وزان آتش آهن چو بر کاه
نهان زیر آهن ز پا تا بفرق … چو دود نیلگون ابر سوزنده برق
طرازنده تیغ سیماب رنگ … که بر سنگ و آهن نکردی درنگ
درآمد بهنگامه هنگامه گیر … جهانی بنظاره برنا و پیر
نخستین ثنا گفت بر داورش … که بادا فلک کمترین پادرش
دگر سو بزرگانه خود را ستود … بنام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آنکه در روز کین … توانم زدن آسمان بر زمین
مرا زهره شیر و بازوی پیل … مرا تیغ مصری است دریای نیل
برانگیزم از جا چو هامون نورد … بقصد هم آورد در روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم … درافتد ز بالای زین دشمنم
بدوزم ز پیکان بهم چشم مور … گشایم به تیری دگر مقصور
فرود آورم گر گران گرز را … کمر بشکنم کوه البرز را
مبارز طلب کرد و نامرد خواست … دلاور دلیر هم آورد خواست
دگر گفت عثمان جهان بس کیست … که چندان دل و تیغ و بازو که جست
ز آوازه او جهان است پر … که نبود چو او در سپاه تمر
بخندید عثمان و آهسته گفت … که ظاهر کنم پرتو از نهفت
فرو جست از کوه چون دیو زاد … کشید اژدهانی بر دیو زاد
وزان پس درآورد پا در رکاب … سر از کوه برکرد غران سحاب
اجل در سر نیزه آبدار … چو زهری نهفته بدندان مار
بن نیزه اش پشت ماهی درید … سر نیزه اش مرغ زرّی پرید
گران شد رکاب و سبک شد عنان … فرس خورد مهمیز و دشمن سنان
نداد آنقدر فرصت آن سرکشش … که تیری برون آرد از ترکشش
جهان جستش از پشت زین در ربود … که احسنت گفتش سپهر کبود

برآمد فغان از زمان و زمین | که بر دست و بازوت باد آفرین
درافتاد کوهی ز کوه و کمر | درآمد بنعمان شکوهی دگر
سرش را ببرید و برنیزه کرد | پس آنگه ز خرکش آتش بزه کرد
ز تیغی اگر بوی خون آمده | بدست فسونگر زبون آمده
ز روی جهان پردل طرفه دست | دل دوست قبچاقیان را شکست
چو دیدند کاری چنان بیقیاس | از آن قومشان در دل آمد هراس
درآمد ورنگ کانها بگوش | درآورد و مغز سر از او بجوش
بسی شیر چنگال پولاد دست | بشیبه گشادند بازو و شست
سپاه از توران و ایران زمین | بکهتا تعلب بیار و زمین
کز آن تند شمشیرها در غلاف | که دشمن به تیر آمده در مصاف
بکار کمان آستین برزدند | گران گرزها را برین زدند
کمان صدمن و گرز یکمن بود | کجا کار یکمن چو صدمن بود
کمان کیانی درآمد بزه | ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ | بهم برگشادند بازو و چنگ
خدنگ جهانسوز آتش فروز | شده جامهای زره تیردوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند | دران عالمی را همی سوختند
ندیدی ز رفتار تیر از کمان | درشته زمین آدمی آسمان

فلک قدر سرخیل گیتی فراز | گذر کرد در مرز در بند باز
همی رفت آهسته عشرت کنان | گشاده جهان و کشیده عنان
هوای خوشش دامن کوهسار | بت دلپذیر و می خوشگوار
زمان تابع و آسمان پی روش | نگین جم و تخت کیخسروش
بکف جام می ساقی نیم مست | چو خورشید تابان هلالی بدست
صراحی بدست بت بذله‌جو | زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز | کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار | سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزمی دگر ساز کرد | بهر بزم گنج دگر باز کرد
ز بسیاری بارگی و آدمی | بآن ژرف دریا درآمد کمی
جهان بین دریا و رود درآ | ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رود ستیز | گذشتند تیز از جهان آب تیز
وز آنجا نظر بر عراقش فتاد | گذر سوی اهل عراقش فتاد
وز آنجا بخاک خراسان گذشت | وزان بزم فرخنده ماهان گذشت
زمینش سمرقند عشرت سرشت | دگرباره شد رشک خرم بهشت
بیا ای بریشم زن طرفه رودی | که هم طرفه گویی هم طرفه گوی
بیک نغمه‌ام ملکشم بنده کن | ز چشمت بکش وز لبم زنده کن

مجلس آراستن صاحب قران بزم با ... حکایت توجه ... بجانب هندوستان و فتح کردن آنجا

خردمند مفتی و دانا نهاد / ز عنبر چنین زیب کافور داد
که صاحب قران سالک نیکزاد / بحشمت چو بنشست بر تختگاه
بسر برد چندی بمعشوق و می / بآیین جمشید و دستور کی
بران داشت رایش ز فرخندگی / که سلطان شدش بنده در بندگی
ز هندوستانش خراج آورند / ستانند انعام و باج آورند
زیر پرده سرا شد بمحفل سرای / برآورد زنگ زرین برآمد جای
نشستند دانا بزرگان ترک / بآرزم در پیش ترک سترک
سر سروران تاجدار تمر / ز دریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان / که خواهم تماشای هندوستان
برآنم که لشکر کشم سوی هند / نهنگان در آرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت‌پرست / تمامی دران بوم مرد که هست
برآندازم از بیخ و بن بیحساب / پرستندهٔ آتش و آفتاب
صنم خانها را مساجد کنم / بشمشیر و حجت دران جد کنم
ز ره گشتگان زاد آدم تمام / بدین محمد علیه السلام

بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز چندوی سینه دران ترکتاز / کماندار کی کرد چندوقه باز
ز زنبور پیکان نهان کرده نیش / هر اشکی چو زنبور خانه بپیچ
برانگیخته اسب و انگیخت گرد / ز گردون در آویخت گرد نبرد
بخون ریختن تیز شد تیغها / برآمد ز دریای خون میغها
دم تیغ در فرقها کرد جوی / دلیران از آن جوی بشسته روی
مدارا بردن برد رخت از جهان / هواسا نبسان پری شد نهان
چو پولاد شد سخت دلهای نرم / گریزان شد از دیدها نیز شرم
سر بران بتاراک در خون و خاک / زره پاره پاره بدن چاک چاک
ز سرها که افتاد بر خاک راه / سر از خاک بر کرد یک چشمگاه
ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت نه نوحه گری کفن
ز بس کشته افتاده در سنگلاخ / شده روزی زاغ و کرکس فراخ
عنان تافتند از دو سو در عنان / گشادند بازو به تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیرها گرم تیز / بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم می‌نمودند فر و شکوه / نه جنبید دریا نه برگشت کوه
فرو مانده از تک ستوران تند / شده نیز شمشیرها نیز کند
دم تیغ را رخنها کرده خود / بآن رخنها داده فرق بود

ز بازوی نوبت زنان رفته زور | دریده شده بر دهل چرم گور
بخون بس که جان رفته بر باد زتن | زمین را درآورده جان در بدن
ازان خاک و خون گر کسی ساختی | شدی زنده و قامت افراختی
دران جانستان فتنهٔ رستخیز | گران بود شیر غرین در گریز
قضا را یکی سهمگین شد باد | روان شد سوی خان چو طوفان عاد
نشانید قبچاقیان را چراغ | بردن برد شان سرکشی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان | زده خاک در چشم قبچاقیان
فرو ریخت آن کوه ازان زلزله | گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خان را یقین شد که کار تمر | دو دیده بناک خستری همچو در
بزور سپاهش امیدی نماند | بتدبیر عقل اعتمادی نماند
بزد دیده سنقر بروی عقاب | تهی کرده پهلو از آفتاب
نور دیده دادی جهان جهان | پری وار از دیده ها شد نهان
همه خیل قبچاق ازان رستخیز | فتادند در زیر شمشیر تیز
چو قبچاقیان را زبون ساختند | بقتل و بتاراج پرداختند
اسیر آوران گشته کمتر اسیر | کماندارشان کشتهٔ زخم تیر
یکی از سنان سینه ریش داشت | یکی ماتم مردهٔ خویش داشت
یکی از غم زخم سر سوختی | یکی خاک شمشیر بردوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ | که که بر تو تنگست و گاهی فراخ
نخندید در طرف گلشن گلی | که نگریست در ماتمش بلبلی
نماند جهان جاودانی بکس | خدای جهان جاودانست و بس
تمر را شد آن فتح در وادیی | که غیر از خضر نیستش هادیی
رهش بر جهان گشتگان بسته است | بسرحد ظلمات پیوسته است
نکرده تماشای آن کیش هوس | سکندر بآنجا رسیدست و بس

ظفر یافتن صاحبقران بر لشکر اروس قبچاق و عنان بجانب هندستان

نگارندهٔ این کهن داستان | بدینسان کند نقل از راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند | شد از بخت فیروز فیروزمند
سوی بارگاه آمد از رزمگاه | بر اشکسته طرف کیانی کلاه
ظفر بر یمین نصرتش بر یسار | فلک یاور و اخترش نیزه دار
برآراسته تخت چنگیز را | طرف برزده تاج پرویز را
ستاده ز هر سو سپه پروری | گرانمایه تر هر یک از گوهری
ستونهای دولت بدولت سرای | ستون وار هر سو ستاده بپای
چو خورشید آزرم اندوخته | بعزت نظر بر زمین دوخته
ز روی زمین سروران سپاه | سر آورده در سایهٔ یک کلاه

خداوند گیتی بفرخندگی / زبان برگشاد به بخشندگی
چو شد ملک چنگیز خانیش ملک / گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
به پور ارس خان نمودش عنان / قوی دست کردش بتیغ و سنان
تلطف کنان پادشاهیش داد / بخدمت زده تا نمایش داد
بیاموز از گل طریق کرم / که بخشنده و میفشاند درم
چو زد سکه بر نقد قبچاقیان / می فتح خورد از لب ساقیان
بآهنگ کشور گشتن آورد رای / برآورد آواز رویینه نای
فرستاد فوجی بتسخیر روس / که روس است آراسته چون عروس
بتسخیر چرکس کرد میل دگر / فرستاد و دادش شکوهی دگر
وزانجا عنان سوی البرز تافت / بران کوه دستار کران گذر یافت
نواحی نشینان آن سخت کوه / شد اندیشش مسخر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخجیر دار / همه صید فتراک آن شهسوار
چو فارغ شد از کار البرز کوه / بسیم در آورد فیروز شکوه
وزانجا فرو کوفته دیه خرم / بآهنگ فیلان بتوغار غم
وزان بوم آباد هنگام دی / گهی صید کردی گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار / خرامان ز دریا سوی کوهسار
شد آراسته جلوه گاه چمن / گل از خلوت آمد بسوی چمن

به پیغام عجبهای هندوستان / بسنجم طریق سیه پوستان
شه هند دارا منیر و بخت / بسقاهی مطبخ آرم ز تخت
شنیدم سخن زادی هرچه بود / بطوطی کنم نیز گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنم / سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز کردم در آن تختگاه / زنم سکه بر نقد فیروزشاه
شکر ریخت چندان بهندوستان / که شکرفشان شد لب دوستان
که ناگه ز ابر بلند اوفتاد / پسندید کان ناپسند اوفتاد
روان و بهندوستان خرم شد / دگر بارش اندیشه رزم شد
بخوبر چنین شد که دستور راست / اساس سپاهی کند بار خواست
خدیو عجم شهریار عرب / بانعام وعده بیاراست لب
جوانمردی داد و کوس رحیل / برآراست شمشیرزن خیل خیل
شدند آن دلیران بی دشمنی / همه تیز دندان ز سوهان بیم
بفرخ ترین ساعت از روز سعد / خم رویین داد آواز رعد
وزان پس بزرینه زین بر نشست / جهانگیر بر باد صرصر نشست
بجنبید و جنبش بعالم فتاد / بعالم چنان جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از نعره کرنای / ز بانگ دهل و دم نغز نای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه

گران شد بدان گونه آن کوه تاب
که گاو زمین بر زمین ماند تاب

شه عدل اندیشه در آمد آب
چو زو بار کاهی بریشم طناب

گروهی بآن پیشگاه آمدند
ستمدیدگان دادخواه آمدند

خروشان چو ابر بهار از ستم
بگردن علم کرده در دیده نم

بگفتند کای داور داده ده
ستمدیدگانیم ازین کهنه ده

ز کفار کشور بجان آمدیم
بدرگاه شاه جهان آمدیم

بهر چند گاهی بر سم ستیز
درآیند ازین کوه چون سیل تیز

بتاراج ما بر گشایند دست
بسوزیم ازین قوم آتش پرست

ستانند اول بتاراج مال
روند آنگهی سوی اهل و عیال

زنان را پس از کشتن کدخدای
برند و زنند آتش اندر سرای

گروهی نه بر صورت آدمی
ز مردم جدا دور از مردمی

چو خار چنگ هر طرف تیزتر
ز افعی و عقرب بد اندیشتر

نه در دل ترحم نه در چشم شرم
زبان هم نکرده بگفتار نرم

بکثرت فزونند از دیو و دد
خدا داند آن دیو ها را عدد

زایند از ایشان فراوان شبی
بگیرد دلیمری یکی را تبی

نبوده هر چه جنبنده دارد خاک
خورند و ندارند ازان هیچ باک

چو خرخارج آواز کوته قدم
چو افعی دارند سراسر شکم

زنی را که خواستن ده تنند
چو سگ ده دو دانند پی یک زنند

بشهوت درآیند در پیش هم
ندارند شرمی همه خویش هم

زن و مرد را موی سر تا بپای
شده پوشش این بود کدخدای

مران هر کار را زبان عجب
زبان دانشان نه عجم نه عرب

به تک گور را در زمین در نشیب
بگیرند و آرند بالای پشت

بناخن بخاره جز آتش آورند
چنان سنگ را در ز آتش آورند

چنار چهل ساله را بی سخن
گرفتن توانند کندن ز بن

همه دیوسارند و ژولیده موی
برش دراز و درازی روی

بود زیر لب تا بزانو نیشان
خدایا نه بیند کسی دو نیشان

ز سر موی آلوده آن زدوت
گرسنه سگی را توان داد قوت

ز سرما و گرما ندارند باک
ز سنگ و آهن نیز از آب و خاک

بران قصه پرسنده بنهاده گوش
گران باد دریا درآمد بجوش

هوس تیز شد شاه سنجیده را
که بیند عجبهای نادیده را

ازان سهمگین لشکر بی شمار
گزین کرد شمشیر زن صد هزار

برآمد ببالای کوه گران
بآن تنگ کشور تنه خورده دان

شده کوه کشور تماشاگهش
شد آن سهمگین جای سد ره رهش

گذرهای بر رفتن از هر کران
تکاپوی نغز چون مرغ آسمان

نظر از بلندیش کوته کمند	زمینش بود آسمان بلند
درافتد کلاه از سر مهر و ماه	بقدار بالاش گاه و بگاه
ز بالا چو نخجیرش آید بآب	خورد آب از چشمهٔ آفتاب
برش را فلک سبزهٔ دلپذیر	به بزغالهٔ آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه در روی ماه	ازان روی ماهست لکّی سیاه
در آن سنگلاخ آن ددان گرده‌های	وطنگاه دیوان مردم ربای
نمازو زان کوه را پید رنگ	نمودند قسمت بمردان جنگ
دویدند بالا گروها گروه	بردی کمرها چو نخجیر کوه
چو دیدند اهرمنان دلیر	که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر
غریوی بر آمد ازان بدرگان	بکین تیز دندان شدند آن سگان
نخستین سوی سنگ بردند دست	فرادان سر دست در هم شکست
یلان هم گشادند بازو به تیر	بر آمد ازان دیو ساران نفیر
بر آمد شد سنگ و تیر خدنگ	زمین و آسمان هر دو گشتند تنگ
ز پایان چو تیری ببالا شدی	شکستی درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی	زکاو زمین بانگ شیر آمدی
چو دیدند دیوان پولاد جنگ	که آهن نخواهد شکستن بسنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز	دویدند چون تیر خورده گراز

بآن شیرمردان در آویختند	بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند بینی ز روی	چو خرمای تر خورد دستش آن دیو روی
بسی بر ز نخجیری شیر شاه	ز طوفان آن دیو دد شد تباه
دلیران ستادند با گرده سخت	ستادن در آموخت ایشان درخت
بگردند زان دیو ساران کنار	گرفتندشان در میان صید وار
ازان فرقه خون آنقدر ریختند	که از پیش آن سیل بگریختند
چو بیچاره گشتند آن بدرگان	گریزان شدند از هزبران سگان
ز کلبانگ شیران عالم مطاع	رمیدند زان کوه سخت آن سباع
بمضبوط تر کوه ازان کوه سخت	گرازان زخمی کشیدند رخت
خدیو جهانگیر رخشنده چهر	سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر
سپهری دگر دید افراخته	بران سایهٔ رفعت انداخته
بآن برده آن دیو ساران پناه	نبرده بتسخیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر کم اندوه کرد	اشارت بنخجیر آن کوه کرد
اگر مور ازانجا بزیر آمدی	ز لغزیدن از جان بسیر آمدی
مگس گر نشستی بر آنجا دلیر	بلغزیدی و در فتادی بزیر
چو دانا در آن جاه‌ها رو بدید	خرد را ز تدبیر زو دست دید
ولی آخرش بخت یاری نمود	خرد راه رستگاری نمود

برآراست از عاج و از آبنوس / مرصع یکی بسکری چون عروس
ز زرینه حلقه برآراستش / بریشم طناب افگنی خواستش
بهفتصد طنابش بهفصد ارش / که داده بریشم کرش پرورش
دویدند دیوانه دیوان همه / سوی آن دلیران غریوان همه
یلان نیز مست شراب غرور / برفتند از پیش آن سیل دور
پس از جنگ بسیار دیوانگان / چه گویم چو دانند فرزانگان
بدیوانگان آخر آمد شکست / که در ذات دیوانگان جوش هست
بخون ریزشان داد فرمان خدیو / سلیمان غضب کرد بر خیل دیو
دلاور دلیران شمشیرزن / نهادند شمشیر بر مرد و زن
بکشتند چندان از آن دیو و دد / که غیر از خدا کس نداند عدد
زن و مرد آن دیو و دد را بکشت / ز آتش در آن خارزار درشت
بکشتن ز دل برد اندوه را / بسیلاب خون داد آن کوه را
سکندر بتسخیر ایشان شتافت / بر آن دیو و دد نیک دستی نیافت
تمر داد قوم خطا را شکست / بهر جا زد سکندر در آن کار دست
بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن صاحبقران بجانب هندوستان

سخن سنج این قصهٔ دلپذیر / چنین کرد نقل از سخن در دبیر
که صاحبقران سپهر اقتدار / که گرد آنجهان فتح و آن ظفر یادگار
ز دیوان ره زن بپرداخت راه / ختا تافت از که پی کوچ گاه
وز آنجا سوی مرز کابل شتافت / در آن بوم و بر کام دل بر بیافت
همه خیل اوغانی و کندری / بفرمان بری و اطاعت گری
همه سرفرازان آن مرز و بوم / گدازان از آن مهر تابان چو موم
ز کابل سپه تا دل آب سند / ز دریا گذشت و در آمد بهند
بکشور گشایی علم برکشید / تن آسودگی را قلم در کشید
ز لشکر جدا کرد سی صد هزار / که باشند فرمان بران یسار
برستم سواران بپیچد عنان / که آتش فروزان شوند از سنان
گرانمایه گوهران صدف / بآهنگ دلی برآراست صف
تزلزل در آمد بهندوستان / بلرزید از مهر جان دوستان
طرف دار سرحد نگهبان راه / گریزان همه جانب تکیه گاه
رعایا هم از بیم خیل گران / شدند از سر راه بر هر کران
بیابان نشینان گروها گروه / نشیمن گرفتند بالای کوه
نواحی نشینان دریا کنار / بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم گزند / بمعیار خندق و شهر بند

بملک ستانان کشور گشای | بدارایی ملک آورده رای
خداوندوران برسم کیان | بکشورگشایی ببسته میان
بهر دیر بهمند آتشی بر فروخت | همه دیر با زائران بر سوخت
بهر منزلی کامدی در حساب | بسی دیر و بتخانه کردی خراب
صنم خانها را برانداختی | بناهای مسجد برافراختی
همه کج زبانان آتش پرست | به یزدان پرستی نهادند دست
چو گردید از گردش مهر و ماه | نواحی دلیش آرامگاه
غنیمت بر آن قیامت شکوه | شدند از پی تاختن هم گروه
گروه دیر جنسان آلوده خشم | بتاراج هندو سیه کرده چشم
بیغمای وی میان کرده جست | میان کرده جست عنان کرده سست
قراول سواران ولی پناه | که بودند آگه ز سرهای راه
همه سر نهاده بخواب سحر | گذشتند غارتگران بیخبر
دم صبح رایت برافراختند | بدروازه‌ها بیخبر تاختند
ز آشوب ترکان بهنگام قهر | درافتاد شورش بصحرا و شهر
دلیران دلی بخواب فراغ | که باد سحر کشت شمع و چراغ
ازین سو یکی برد اسب یله | ز سوی دگر آن یکی اشتر گله
یکی گرد سوی دگر سر رمه | نشانرا انگشت بر دوش رمه

یکی در شکست برون برد اسیر | دگر یک متاعی سرا با حصیر
چو دانست لهوی دلی طراز | که آمد بدروازه‌ها ترکتاز
سیه شیر بیشه برآورد یال | نه زنجیر بر کرد نش دوال
دل اژدهای سیه شد دو نیم | ز تدبیر افسونگران کرد بیم
بکفها به بندند بر کرکدن | خم روی شیران آهن بدن
برآورد آواز صور از نفیر | درآورد جوشی بدریای قیر
برآراست نوبت ز هر طرف دست | ز طبل طلا کوهه پیل مست
بیاراستند آن قدر پیل را | گران بیش بستن توان نیل را
ز دلی برون راند سالار هند | که آسان کند کار دشوار هند
با صد هزار اژدهای سیاه | ازان هر یک آشوب صد رزمگاه
سیاهان پرفتنه خیره سپه | ز چشم سیاه بتان خیره تر
شده جمع گرد از فرازان هند | ز دریا چه گنگ تا آب سند
سپهبد مداری چو فیروز شاه | لمع نطاق و مرصع کلاه
بنزدیک میعاد که جای کرد | دهل زد سراپرده برپای کرد
بسی سایه‌بان بر رشم طناب | که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آیین سپاه | کشیدند تا ذروه مهر و ماه
نشدها که از بیم دو صاحب نبرد | که دیدند شب آتش روز گرد

چو سلطان شب تخت شاهی گرفت جهان از مه تا بماهی گرفت
به لشکر در اندیشهٔ داوری که بخت که فردا کند یاوری
ستاره گرا بر سر افسر نهد گرا آسمان رخت بر در نهد
تمرد شبستان فروزان چو شمع بزرگان درگاه را کرد جمع
که فردا بود روز ناموس و نام تن آسودگی باشد آنجا حرام
جهان رو بسوی خصم در رزمگاه که یا سر نهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانی و همت نگین که زیر بالای انگشترین
ز دنیا غرض نام نیکست و بس چه بد زانکه نامی بماند ز کس
بمردی گرت نام گردد بلند ازان نام نیکو شوی بهره مند
ز هر در فری نکته گفته شد ز هر لجه گوهری سفته شد
ز گفتارشان کرد دانا قیاس که دارند از زنده پیلان هراس
تبسم کنان گفت در خوشاب بحکمت ز دلها ببرد اضطراب
که گر اژدها باشد و شیر نر سوی آدمی خاو باید دلیر
ز افعی بیجان مشو ترسناک ز ماری که زهرش نباشد چه باک
نهاری بود مار او در شمار چرا باید اندیشه کرد از مهار
نترسی ز خرطوم پیلان مست که آن آهنینست [illegible]
دمی دارد از پیش خرطوم نام بود دار از کون کار هند تمام

خردمند دانا بجز این حیل برون برد از سینها سهم وجل
و لشکر ز خود بیخبر تا سحر بخواب سحر نیز شهباز دیر

[illegible]

دم صبح کین آتشین آفتاب زد از چهره آتش مشکین نقاب
ز دو رفت و دران کارزار دهر غبار شب از کارگاه سپهر
ز درگاه سالار توران سپاه بر آمد یکی تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان و تیغ چو باران و چون برف تیر ستیغ
بر آورد ماهی دم صور را ببرد از چراغ خرد نور را
جگک برد هل فتنه انگیز شد ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
خم آورد بر پیل در خم بدی وزان بار کار زمین چاه جوی
شده گرم بازار آهنگران هم از جنس پولاد آهنگران
قطاس ستوران زرینه زین همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم که تا شیر فلک را در آرد بدم
کمند خم اندر خم تابدار چو گیسوی مهچگان فتنه بار
خروشیدن ابلق خاره سم شده آفت نعره گاو دم
چو زد بر زمین سم چو گاوره را فرو ریخت بر خاک سیاره را

برآورده سر نیزه تا میل پیل | چو لرزنده نیهای دریای نیل
سراسر سپه کرده ترک فراغ | همه باد جان باختن در دماغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن | وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری از گریز | بقصد گریزنده آتش رخش تیز
هوس داشت آن دیگری دوری | در اندیشه مزد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام | تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکنده اطلس زره خواسته | ز پولاد چینی تن آراسته
خصومت گره در جبینها فکند | عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسودگی را قلم در زدند | بکار نبرد آستین بر زدند
بسی صبح دولت رسیده بشام | بسی راشده روز و روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده | بلا ز آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جهان پهلوان | بدل داد و جان ستادن روان
زمین زیر طوفان ز سم فرس | هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم فرس بیقرار | فرس نیز در زیر چابک سوار
سپهر احتشام ستاره سپاه | دگر باره شد فتنه ز انگاه
بدین سان سپه سخت بنیاد کرد | ز نو رانیان کوه پولاد کرد
ز یور جهانگیر داشت طراز | که گردن کشان را بود دلنواز

برآراست آنگه صف میسره | سپردش با ایرانیان یکسره
ز سوی دگر کشور آرای هند | طرازنده مسند رای هند
میان بسته در لشکر آراستن | تکاپو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته | نبرد آزمایان بیاراسته
در گنج بخشش جهان کرده باز | که خازن شد از دانش مانده باز
بخواهنده داد از طلب بیشتر | ز مقصود و حرص طمع بیشتر
ببخشنده کی راند خندان نفس | که انعام گیرانش گفتند بس
جهان گرم بازار شمشیر زن | که آیینه را کرد شمشیر زن
ز هندوستان لشکری کرد ساز | که پر شد ز نظاره‌اش چشم آز
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه | که در بیشه‌گه ماند هیچ سیاه
دو دریای قیر از یسار و یمین | دگر باره شد غرق طوفان زمین
جرسهای هندی خروشان شده | ز قطران یکی دجله جوشان شده
صف زنده پیلان پولادپوش | تهی کرد مغز سرافراز هوش
خروشیدن سهمگین کرگدن | درآورده لرزندگی در بدن
دو [illegible] را مسافت چو در زنگ شد | ازان چشم خورشید تاریک شد
دو لشکر سفید و سیه در دو روی | چو رخسار و زلف بتان فتنه جوی
دو صف ساز کرده هند و ترک | که شد خیره چشم سپهر سترگ

علوی دو لشکر نهایت پدید — درازی صف نیز غایت پدید
فرو کوفتند از دو سو نای و کوس — پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز — نه رای مدارا نه روی گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند — همه تیغ و نیزه بر افراختند
دواندند بر یکدگر بارگی — صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت در آمد به آوردگاه — ز گردون در آویخت ابر سیاه
خدنگ در زه آشتی ریختند — ستیزه کمان در هم آویختند
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ — بساط زمین شد ادیم پلنگ
ز هر دو طرف بیش از شمار — بخاک اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران — پراکنده کردند مغز سران
بگرزی که می‌کرد پیلی زبون — ز تیری دگر پیل با نزع نگون
از صف پا فشردند در داوری — نه زان جست یاری نه این یاوری
نه هندو عنان تافت از روز جنگ — نه بر تافت ترک شد جا به تنگ
بمیدان دو سو هم پله هندو و ترک — بنیروی مه بازو و ران سترگ
بدعوی دو رستم رکاب دلیر — ز شمشیر بازی نگشتند سیر
شده کند شمشیرهای ستیز — ولی مرد شمشیر زن تند و تیز
جهان گشت از کشته بالا و زیر — نگشتند در کشتن همدگر سیر

ز هر سو دلیری ز توسن نگون — کله خود بر خون شده طاس خون
یکی را در افتاد از سر کلاه — دگر را سر افتاده بر خاک راه
که گشتی جهان تیر ترکان ز پیل — که باد سحر گه ز دریای نیل
تر شد ولی عاقبت حرب و تب — در آورد و بر خیل هندو شکست
چو دانست ملوی هندو نواز — که زاغان ندارند بازوی باز
گریزان شد آن سایه از آفتاب — ز بس مغز برابر بها شد غراب
همه خیل شد وا ازان رستخیز — ره‌نگاه کردند رو در گریز
همه هندوان سینه ریشان شدند — چو زلف معنبر پریشان شدند
بسی آرزوها که در دل بماند — بسی پای امید در گل بماند
سیاهان شد از بیاری زمین — فتادند چون سایها بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت — فرو ریخت چون چوز شد از درخت
ز ترکان صف پیل اندر هراس — بچرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطومشان چون مهار — شتر وار بستندشان در قطار
همه خیل شد اسیر مغل — بگردن نهادندشان بار غل
گریزان سیاهان ازان رستخیز — بود رسم هندوستانی گریز
بردند بر دو سر رای برگشته بخت — ولی خونبها ماند از و تاج و تخت
خدیو جهانگیر محشر سپاه — ره‌نگامه شد جانب بارگاه

ز فتح و ز فیروزی آراسته / خدا دادهاش هرچه را خواسته
سر سروران شاه نصرت پناه / چو بنشست بر تخت فیروزشاه
ببوسید شهزادگان را جبین / نوازش کنان کردشان آفرین
سپه سروران را سرافراخت نیز / به انعام و احسان صدگونه چیز
همه نامداران روی زمین / بکند آوری از یسار و یمین
دلیلان و سرکارداران کی / همه سوی گنجینه‌ها رهنمای
ز سنجیدن زر بخود سود دست / ترازوی زر سنج شاهی شکست
برون رفت قوت ز دست دبیر / ز تفصیل کیش و کمان حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در / که شد ریش پهلو و پشت شتر
دران بوم و بر آتش افروختند / خس و خار آن بیشه‌ها سوختند
باندک زمان والی آن شهریار / جهان بی کشور را قرار
چو شد منحرف اقلیم هندوستان / رمیدند زاغان ازان بوستان
همه خواهش دل ازان مرز یافت / عنان سوی شهر سمرقند تافت
بیا ساقیا دعوی زهد چند / چو ساغر بدان زهد آلوده چند
بمن ده یکی جام می آشکار / کن این پرده زرق ازرق کنار

[illegible]

طرازنده نقش بهزاد باز / چنین کرد دیبای چین طراز

که صاحب قران سپهر آستان / چو آمد به توران ز هندوستان
نشسته هنوز از جبین گرد راه / تهی کرد از آرایش آرامگاه
شبی بهر عشرت بسیمین بری / نخسپیده بر نازنین بستری
نه زین لشکرکشان تر هنوز / عرقناک اسپان لاغر هنوز
نیاسوده از بار جیبه تنی / نرسته هم از رنج ره توسنی
که در سر فتادش تماشای تمام / معطر شد از عطر شاهش مشام
جهان ره زدش ملک عرب / که نی روز آرام ماندش نه شب
خجسته‌ترین روزی از روزگار / شدش رای فرخنده آموزگار
بگستر و دیهیم در پیشگاه / برآراستش زیب خرگاه و گاه
بدستور شیران خدمت گرای / فرو بسته دست ایستاده بپای
بمجلس نشینان فرمان پرست / رسانند فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین / نظر دوختند از ادب بر زمین
خدیو نوآیین بوین نواز / چنین داد جنبش سخن را طراز
که ای شیر مردان غیرت نهاد / بباید بر آسودگی دل نهاد
اگر بایدت بر سران سروری / نباید نشستن بتن پروری
بود بر سپاهی که ننگ است نام / می و شاهد و نغمه گستر حرام
مرا جام زر خود آهن بود / می لعل من خون دشمن بود

بود حلقه شانه‌ی من زره … زره نزد من از اطلس و دیبه به
طربخانه‌ام خانهٔ زین بود … که رشک طربخانهٔ چین بود
بود ملک نو فتح من نو عروس … دف آن عروسی خروشنده کوس
نوای بم نعرهٔ کرّه نای … سرود خوشم شیههٔ بادپای
کمانم بود ابروی دلپذیر … بود زابروی شاهدانم گزیر
چو خواهی مسخر شود عالمت … نباید نشستن ز پا یکدمت
چو ما جز نشیند معشوق دمی … رود سود [illegible] ز دست و هم مایه بلی
هوای جهانگیریم در سرست … کمینه هم‌آورد من سکندرست
سکندر گر امروز بودی بجای … بدیدی دل و تیغ و بازو و رای
سکندر جهان را که آسان گرفت … به امداد اخترشناسان گرفت
ارسطوی چندین سطرلاب سنج … که بودند هر یک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارش آراستند … بحکمت نشستند و برخاستند
بود رای روشن ارسطوی من … مددکار من زور بازوی من
دیار عجم ملک من شد همه … بملک عرب می‌برم سردمه
برآنم که لشکر کشم سوی شام … کنم صبح مروانیان را چو شام
بروم ار دهد آل اسپر زنم … بهنبل بر آید آتش اندر زنم
کنم آفتاب دگر منجلی … کشم انتقام حسین علی

یزیدی و مروانی از خاص و عام … برآمد از آن عرصهٔ ملک شام
چو سم قدمگاه پیغمبران … چنین تفرقه با الم بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین … نخواهم مدد همت مقصودم این
وگرنه درین دیر دیرینه سال … چه کم دارم از حشمت جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه … شنیدند تیشش پاک گوی رشیده ماه
گدای بهترین پایه گردگان … ترا باد شاهنشهی پایدار
درین انجمن چه جوان و چه پیر … همه جا کرانند فرمان پذیر
بهر جز زمان دهی بنده‌ایم … وزین بندگی نیز شرمنده‌ایم
و ایران پس چنین یافت فرمان جمهور … که لشکرکشی سازد آن راه دور
بنوعی که تا هفت سال درست … نباید کسی را ز کس توشه جست
[illegible]م نشانید گردون تتم … دبیر سخندان چابک قلم
گرانید گرد آتشی سوی برق … گزو گرم رفتن برآموخت برق
که از کاشغر تا به سرحد چین … هر آن مرزبان در از چین در چین
مراحل گذار و منازل نورد … برانداز از راه تبریز گرد
که فرزند فرخ رخ شاهرخ … که ساید بخاک درش ماه رخ
رود زود مانند سیل دمان … به تبریز از جانب سیستان
رسولی دگر شد بخوارزم کات … شتابان چو ماهی در آب فرات

که لشکر ز خوارزم چیچون کمان | بسیج آورند از پی کارزار
بآهنگ تبریز آرند روی | بدریا درآرند سیلاب جوی
رسولی دگر شد بکابل زمین | گران بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشند | بآهنگ تبریز لشکر کشند
رسولی دگر رفت از آن آستان | بشاهان رستم دل سیستان
چو آیین لشکر کشی تازه کرد | جهان را ز جنبش پر آوازه کرد
نبود احتیاجش با خترشناس | که دارنده اخترش داشت پاس
براه صواب و بصدق درست | بآهنگ رفتن میان کرد چست
درآورد پا در رکاب سمند | شد آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان | بهم ساز کردند سازندگان
ز مه رقص انگیخت زرینه نای | عروسانه رقاص شد بادپای
هر ابرش پری پیکری بارزین | قطاسی چو گیسو کشان بر زمین
قد افراخته از هر طرف رایتی | خرامان ز هر سو سهی قامتی
شتابان شد آن ابر سیماب فام | ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
عدالت کنان در دبستان و دشت | بهنجار بازارگان میگذشت
همی رفت آن خیل با خرنواز | سلامت طراز ره وان حجاز
نجستند آن خیل انجم عدد | بجز همتی از رعیت مدد

بداود دستش با جنان لشکری | گذشتی سلامت بهر کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه | شدش قبه بارگه گوی ماه
هوس کرد مهر سپهر احترام | زمین بوسی شیخ اسلام جام
چه شیخی که دریای علم الیقین | درش کعبه آسمان و زمین
نکو بنده قطب زمین و زمان | چه قطب زمین قطب هفت آسمان
از و یافته دین احمد نوی | و زو سر زده معجز عیسوی
عصایش مدار سپهر نگون | شده خیمه آسمان را ستون
پی زیورش چرخ جستی اساس | ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شد آن آفتاب بلند | که گرد و ز خاک درش بهره مند
فرود آمد از ذروه عز و ناز | بر آن آستان سود روی نیاز
درآمد بآن روضه جان سرشت | قیامت ندیده شد اندر بهشت
چو کرد آسمان قدر عالیمقام | طواف جنان کعبه را تمام
برون آمد آن ماه ناکاسته | لبی از زمین بوسی آراسته
بداد آنقدر نقد نذر و براه | که شد فرض بر صدقه خواران زکات
گدایان آن در توانگر شدند | همه در ثنا مهر انور شدند

[illegible]

چنین گفت سیاح گیتی خرام / که چون در گذشت از قیامت زحام
بآهنگ تبریز شد تیز رو / جهان تابع رای تبریز رو
باندک زمان مهر گردون ستیز / باطراف تبریز شد ذره ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه / فراغتش آراست آرامگاه
برافراخت از خیمه در کرمان / بروی زمین صد هزار آسمان
فراغتش از بخت ناکاسته / ز کرباس مصری شد آراسته
کز آنگه ز تاراجهای هجوم / ز پیش طهرتن ز سرحد روم
فرستاده سوی آن آسمان / زر و می رسانید صد داستان
که قیصر بوده در ره تخت و تاج / ز سرحد ما آرزو کرده باج
بدان کعبه گویا ندارد نیاز / که مرغ حرم خواهد از بهر باز
چو دانست دانای دوران تم / که قیصر ز دریای او جسته در
چو زلف پری چهره کان تاب زد / ز نفتی که بدخواه بر آب زد
بگنجید پیش آن خبر کی دماغ / که روی زمین شمعش افروز چراغ
بزانو در آورد دانا دبیر / زده تکیه بر متکای حریر
که بنویس از من بتعظیم سلام / سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را چه پیوند کن / طرازش بنام خداوند کن
کن از مشک در فشان خامه را / وزان نیشکر زیر کن نامه را

که ای قیصر آیین هیجا هجوم / ترا باد پاینده اقلیم روم
باعدای دین میکنی داوری / در آن کارت ایزد کند یاوری
بر آن مدبران سرفرازیت باد / ز راه هوس بی نیازیت باد
شنیدم که داری هوای شکار / که بر صیدگاه من آری گذار
میاور بدین صید که ترکتاز / بمرغابیانم مینداز باز
مکن گرگ را رو براه رمه / مبادا که آرد شبان سردمه
بیا در مقام خصومت مباش / ترا بر دهی گو حکومت مباش
شود تیره کم گر از ملک روم / نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بخدام این در درشتی مکن / نکویی توان کرد زشتی مکن
بامهر ورزیدن از کین به است / ز تیزی و تندیت تسکین به است
ز شر و نزاع دو مالک قاب / شود لشکری کشته ملکی خراب
بیندیش از تیغ خونریز من / بپرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید / ز وخشش باقصای مغرب رسید
بنیروی بازو و زور درست / گرفتیم ملک خراسان درست
ملک سپند آرای تخت هراة / ز ما جست انعام کو یافت براة
برآورد چون کوس طمطراق / تزلزل در آمد بملک عراق
بقبچاق بردیم از آنجا ستیز / نهادیم در دشتیان رستخیز

ز غارتگری آتش افروختیم / بچنگیزیان غارت آموختیم
همه سرفرازان هندوستان / شدند از غلامان این آستان
شکستیم خاقان چنگیز را / بکشتیم آن آتش تیز را
بهندوستان برکشیدیم کوس / چو هندو شد از گرد ما آبنوس
ازین سرفرازان اقلیم گیر / که بر تو شمردیم غیرت پذیر
بتو هر چه بایست کردم پیام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ببر دخت نقاش نقش حریر / شد از آل نقاش زینت پذیر
پسندید آنکه پسندیده بود / خرد را ولی عقل را دیده بود

[illegible]

چو آماده شد حامل نامه اش / درآموخت گفتار هنگامه اش
همای همایون سوی بوم روم / فرستاد خرم شد آن مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده فال / ز بهر نشستن فرو هشت بال
بعزت رسول رسالت پرست / در ایوان قیصر بصف برنشست
بعرض رسالت زبان برگماشت / وزان عرصه که عرضه کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کار / برآشفت قیصر در ایوان بار
نشاید ز رومی قیصر جواب / فرستاده را در مقام عتاب
نبودی گرامی کنی ناپسند / شدی دیگر انداز کار تو بند

ترا خردمند پنداشتم / وز رو بچشم فرزانگی داشتم
غلط کرد اندیشه در کار او / ندانسته آیین و هنجار او
فرستاده سویم غضب نامه ای / بهر سطر آن از جنگ هنگامه ای
کند فخر کافلاک پست منند / که چنگیزیان زیردست منند
بگرگان چنگیزی گاو دزد / مرا کرده نسبت به بنیاد مرد
سپاه مرا آورد در حساب / بآن پوست پوشان چو تیغ کباب
چه گویم ازان هندوی بی تبار / بسقایی مطبخ آید بکار
فرو زادگان مطبخ کیند / ز نسل کدام از نژاد کیند
چرا باید این قوم را نام برد / ور اعداد کردن فرازان شمرد
ندانم مگر جد و آبای من / ندانسته توقیع و طغرای من
من آن سر بزرگم که شد توامان / بتاج فلک قدر من آسمان
نشنیده ای چند قیصرم / طرازنده تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار / همه نامدار و همه شهریار
چه مرز است آبای او را مقام / که دانند کاتش بدانند نام
کجا نامدانسته آبائش کیست / که امین بود جد و عمانش کیست
برانم که رانم بسر چند خویش / گر او غیش باید زنم خیمه پیش
برم رو بمیان آن بنیجای او / کشم کوه در پیش دریای او

شنوم بی تردد بجنگش روان　　برم ره زنانرا سوی کاروان
روم تا به تبریز بل پیشتر　　زنم بر رگ غیرتش نیشتر
بپرداخت زان گونه چندان سخن　　که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان ازان انجمن منفعل　　برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آیندگان تا شگفت　　نه رای خموشی نه یارای گفت
ز احوال آن رومی تندخو　　نگفتند ایشان بپرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنی است　　گهرهای آن درج ناسفتنی است
شد از انجمن چون بخلوت سرای　　رسید آن سخنها سراسر بجای
بهم برزد آن تندبادش چراغ　　شد از دود حیرت پریشان دماغ
بپیچید بر خود چو پیچیده مار　　زبان کرد چون تیغ زهر آبدار
که قیصر سبک بود و تیز مغز　　ره آشتی میکند پای لغز
ندانم که کرده بد آموزیش　　که آخر رساند ببد روزیش
اگر گوید او من سکندر دوم　　من امروز صد همچو اسکندرم
نسبهای شاهان بمن شد درست　　چرا باید از من نسب نامه جست
مرا هست امروز چندان حسب　　که عار آیدم از شمار نسب
رسیده به هنگام سلطانیم　　بمیراث تخت ترا خانیم
کسی را که باشد چو عقل و هش　　بود از نسب نامه خواندن خموش

زهی همت

زهی همت عالی آن پسر　　که نسبت باو کرد خود را پدر
بود پادشاهی بشمشیر و بس　　بمیراث نتوان گرفتن ز کس
ز مشک خطش کلک نامه فروز　　چنین کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستانان تو　　دلی داشت از گفت قیصر چو بر
گره در دل و چین در ابروی داشت　　که سیلاب اندیشه در جوی داشت
بگفتا برانند شوریده نای　　جنیبت کشش آر جنیبت بجای
به بندند بر پیل بار گاه　　درآرند جنبش بآن کارگاه
گران شد ز پالیش مرصع رکاب　　درآمد بجنبش بلند آفتاب
روان شد بسویش دو دریای نیل　　همه موج آن نیل تو نیده پیل
ز بسیاری خلق و جوشش سپاه　　نواحی بسندلس شد حشرگاه
ز نظاره آنچنان لشکری　　نماند از خرد ذره در بربری
چو دیدند سندلسیان انتقام　　فرستاده آمد از سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب　　عنان تاب شد جست آن را جواب
چو آگه شد از قصه خاقانستان　　شد آن ابر غرنده آتش فشان
از آن مرز فرخنده چون کام یافت　　عنان عزیمت سوی شام تافت
بشام اندر افتاد از آن رستخیز　　که کرد از نهیبش قیامت گریز
چو آگه شد از قصه والی مصر　　که آمد خلل در حوالی مصر

فرستاد فرمان بسعی تمام / بهر خان بر آن نواحی تمام
که آرند از اطراف رو در حلب / چنین شد از ترک خیل عرب
شد آن حاکم تختگاه دمشق / که در کار میدان کین داشت عشق
ز حمص و ز حماه و انطاکیه / ز هر مرز شیران هر بادیه
برآراستند انجمن در حلب / همه سرفرازان خیل عرب
تمرتاش دانا دل تیزهوش / رسانید این سخن بهمگنان بگوش
که ای سرفرازان شامی نژاد / شما را ز من این سخن باد یاد
باین کس که مانا بود یاوری / نباشد باو داوری سرسری
نماند بدو کس ز ملوک عجم / قوی‌تر بود از فریدون و جم
نکرده جوان ترک پا در رکاب / ندیده جوانی دگر آفتاب
در اقلیم توران بنیروی بخت / ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایران زمین / برون کرد شمشیر و انگشترین
ز دریاچه گنگ تا آب سند / نشد بندش از بون تاجداران هند
دم نای بر رفت چون گرنای / در فتحش از آسمانها گشاد
خم روی بار تن پیل شد / سنان چشم سیاره را میل شد
یکی آتشین دجله موج ریز / سوی شامیان برد موج ستیز
همه نای رویین نمود از صدور / علمها علامات روز نشور

وزان سوی کرد آنکه شاه حلب / عرب وار بستند خیلی عجب
ز بری و شهری مدد خواسته / برسم عرب لشکر آراسته
براسبان تازی همه جلوه گر / بکف نیزه‌ها همچو مار دوسر
دو لشکر بمیعادگاه آمدند / بخون ریختن کینه خواه آمدند
برآورد نایی خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران مرد و سپاه / تزلزل در آمد بمیعادگاه
ز هر دو طرف سوران انداختند / ضربانه بر یکدگر تاختند
نهان گشت از سختی آن مصاف / مروت چو سیمرغ در کوه قاف
سر نیزه پردلان سینه دوز / شده چاک شمشیرها تیر دوز
اجل آمده ز آسمان پیکان / کمین کرده در گوشهای کمان
ز خون گل شده جلوه گاه مصاف / فرو رفته اسبان در آن تا بناف
سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای
پذیرفته بنیاد مردم خلل / گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاده بر خاک راه / شده عرصه رزمگه قتلگاه
روان کرده دریای خون مرد جنگ / شناور در آنجا سواران نهنگ
یلان عرب خفته در خون و خاک / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
زره بر تن مرد خون ریخته / چو غربال گرده فنا بیخته

شد و کرد بالش سر پایشان / بصد درد و غم زیر سرهایشان
دلیران شامی همه دردناک / بکثرت بخفتند بر نطع خاک
گریزان شد آخر سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از خیال ستیز / چو خاشاک از موج دریای تیز
ازان نامور شامیان سترگ / سعادت گریزان چو ایشان ز ترک
ز خیل عرب سیصد و سی هزار / تلف شد ز شمشیر زهرآبدار
ز ستگاه اعرابی برق وار / بر دن جهت بر زبر برق سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / ز هیبت آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
امیران عرب انجمن ساختند / بتدبیر آن کار پرداختند
نشستند در پیش سلطان مصر / که ای برتر از تاجداران مصر
ز سوی عجم فتنه برخاسته / که از هیبتش آسمان کاسته
بملک عرب زنده نگذاشت کس / تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد گردون کشان مغل / برافتاد بنیاد مردم بکل
مگر هم تو آیی درین کارگاه / که بندی برین سیل غرنده راه
چو بشنید دارای مصر آن پیام / شد از جام اندیشه اش تلخ کام

سران عرب را بمجلس نشاند / ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام / شنیدید حالی چو پیغام شام
گرفتار گشتند در غارتگری / نه شهری در آن ماند نی لشکری
رسولان در اقلیم مغرب زمین / شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری گرد ساز / که نتوان شمارش بعمر دراز
برآراست سالار مصری سپاه / سپاهی که نتوان پس و پیش گاه
درآورد اساسی بشهر دمشق / که با آن سپه بر [illegible]

[illegible]

رقم سنج این نقش خاطر پسند / نمونه چنین داشت از نقش چند
که چون از حلب شد تمر را فراغ / هوای دمشق آمدش در دماغ
خرامان شد آن آسمان شکوه / که در سایهٔ اوست دریا و کوه
بگرد دمشق آن سپاه گران / صف آرای شد از کران تا کران
ستیزنده دارای مصری اساس / بترسید از آن کثرت بی قیاس
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان / گهر ریخت در دامن همدمان
که ای نامداران مصری گروه / نداریم ما طاقت این گروه
سپه بر زمین هست چندین که آن / فزوده بر آن لشکر آسمان

چو دیدند جهان از بلای چنین — ندیده کسی از دمای چنین
گریزندگی گرچه عار آورست — ز ناداامان خویشتن خوشترست
گریزد بهنگام فیروزی است — که در وی صد امید بهروزی است
ازان رفته‌اند جای بستان هم گروه — وزان بیم شبها بدو نیم کرد
بآن بحرهائی که بمر از گشت — ازان ره که آمد روان بازگشت
جمازه بسوی مصر کردند تیز — گرفتند در پیش او گریز
شه آگه خدیو کیانی کلاه — که نخجیر بیرون شد از صیدگاه
چنین داد فرمان بر یار رسد — بغرند و شیران نخجیرگیر
که دنبال آن زخم خورده نگاه — شتابند شیران آهوسوار
شدند آن هزبران مشاغل فروز — شد از روشنی نیم شب نیم روز
جهان رفته بود آن بیابان نورد — که از دور خیلش ندیدند گرد
دم صبح کین ترکی انتساب — ز ده یار آورد سر چون حباب
رسیدند سادات اعیان شام — بدرگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیرها عذرخواه آمدند — پناهندگان در پناه آمدند
بگردن گرفتند مال امان — که یابند امان از گزند زمان
بتحصیل آن کار بشتافتند — ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک عرب — ز القاب او تازه کردند لب

بتعجیل میرفت بیگاه‌گاه — که تا در قرا باغ زد بارگاه
در آن خوش هوا منزل دلگشای — فراغت بعشرت شدش رهنمای
بیارست مجلس بهنگام دی — ز سامان کلجه و مرغ و می
ز منقل برافروخت خرگاه را — بعشرت بسر برد دی ماه را
بده ساقی آن ساغر زهرخند — که در زمهریر است جلاب قند
بمن ده که پاینده دارد مرا — چو آب خضر زنده دارد مرا

[illegible] صاحبقران [illegible]

سفر کرد این سپنجی سرای — چنین بست بر ناقه زرین درای
که چون نیلگون ابر در نوبهار — علم برزد بر دامن کوهسار
تمرخان بنیروی بخت قوی — برآمد برآورنگ کیخسروی
بکشورگشایان فرخنده رای — برآراست هر سو که دلگشای
ز ما سازکاری دارای روم — که آلوده بود از کینش بوم
گره در جبین داشت کین در درون — غضبناکش اندر درون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین — کند لشکری ساز ایران زمین
ز اطراف لشکر بروم آورند — قیامت بآن مرز و بوم آورند
رسید این خبر چون بهر مرز و بوم — که دریای مشرق در آمد بروم
مشاهیر آن فرخ آیین دیار — که بودند سردفتر روزگار

بقیصر نشستند در انجمن | شد آن انجمن زان ریاحین چمن
زبان آوری زان زبان آوران | بعقل و خرد برتر از دیگران
برسم نصیحت بگسترد اساس | ادا کرد در صورت التماس
که ای برتر از خسروان جهان | طفیل تو بادا کهان و مهان
توی والی کز سر اقتدار | سوس کرده دارای این دیار
سری دارد از دولت آراسته | میسر شده هرچه را خواسته
بهر کار مشکل که رای آورد | باسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان و ماهان گنج و کشور گرفت | ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت
ترا از سکندر نزاد دگی | تر دوست از دلکه در یکی
سکندر بمیراث شد پادشاه | تو شد بشمشیر صاحب کلاه
گرش کار تنگ آید از داوری | کند زآسمان اخترش یاوری
بافسون از آن اژدهای دمان | غنیمت بود گر بیابیم امان
گر از روی انصاف یادش کنی | تواضع کنان انقیادش کنی
بپاداش او نیز احسان کند | ز تو هرچه پسند بتوان کند
برآشفت قیصر از آن گفت و گوی | از آن تلخ گفتن ترش کرد روی
که ای هوشمندان رومی نژاد | نه سهلست پاسخ دادن بهای
هر اشباب جنگم چه کم دیده اید | که در صورت صلح پیچیده اید

تو خواهم ز پیرش امان خواستن | بکار آید این ترکش آراستن
بروی چو پیشند ازو کم مرا | چه گویند مردان عالم مرا
بترسم گر اکنون ز سر باختن | دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکر اوست البرز کوه | بود خیل ما نیز دریاشکوه
وگر ساعد و پنجه اش آهنی است | مرا نیز بازوی رویین تنی است
وگر مار رخشش برد جان ز کس | مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز | سر من ز دولت تهی نیست نیز
نخست از سرم باید افسر نهاد | که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری | که گنجد درو سجده دیگری
کنم چون خودی را اگر پیروی | دگر کی توان دعوی خسروی
ببستند لب پندگویان ز پند | نصیحت بقیصر نشد سودمند
بیا مطربا ساز کن چنگ را | بنغمه در آور خوش آهنگ را
ز درماندگیها جدا کن مرا | بوابستگان آشنا کن مرا

فرستادن کس صاحبقران بقیصر روم و طلبیدن دختر او را [illegible]

وز آنسو ترکوفت کوس رحیل | علم بست بر کوهه زنده پیل
برآمد بر اورنگ فرمان دهی | ز فرمان و هامان کوه و عالم تهی

نویسنده و کاغذ و خامه جست — که سازد سجل مدارا درست
که ای دوده خاندان کهن — بنه گوش بر عالمانه سخن
ندارم تمنای آمرز و بوم — بمهمانی قیصر آیم بروم
بدلخواه اگر کارسازی کند — گرانمایه مهمان نوازی کند
بهر کار گوید کنم یاریش — بگنج و بلشکر مددکاریش
مرا احتیاجی نباشد بروم — به از روم دارم بسی مرز و بوم
ز دریا نهنگم محیطست بر — پی کین نهنگ از پی مهر در
بهر جا که منزل گهد این سپاه — نه حیوان بماند دران نه گیاه
شود ملک تاراج و مردم اسیر — ز بالای جبار تا گردن مگیر
ز یوسف آن ره زن تا سند — که بر حاجیان راه حج کرد بند
بدرگاه صحت آورد اکنون پناه — ندارد ازو ایمنی هیچ راه
به تیغ سیاست جزایش دهد — بآتش در خور سزایش دهد
که تا دوم پاینده ماند بتو — جهان ملک فرخنده ماند بتو
جهاندیده جست و تیغ زبان — که با گرگ گفتی حدیث شبان
سوی ملک روم فرستاد زود — که از ما بقیصر رسان این درود
رسانید آن مرغ نامه رسان — رسالت بقیصر چو داناکسان
چو گردید دانا رسالت گذار — بتعلیم و تلقین آموزکار

شد آن شعله مهر در پیچ و تاب — برافروختش چهره چون آفتاب
غیورانه بگشاد لب در جواب — بگفتار بی صرفه ناصواب
بآیینه کان کرد کم آشتی — دو جنگ ز دونی در آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ — بآرایش خیل روم و فرنگ
ز یونان زمین لشکری ساز داد — که رفت آسمان از سکندر ز یاد
که از صولت و هیبت آن گروه — فروریخت از چرخ انجم شکوه
برافروخت رومی قیصر کلاه — بنزدیک میعاد که بارگاه
طلب کرد آنکه فرستاده را — گشاد آنگهی درج بیجاده را
که از ما رسول فصاحت لسان — سلامی بصاحب قرانی رسان
گرفتی بگو هم عرب هم عجم — نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو هستی کنون عازم روم و میان — بقصد تو هم بسته رومی میان
بپیشیم تا آسمان بلند — گرا سر در آرد بخم کمند
فرستاده آمد ز اقصای روم — نفس آتشین تر ز باد سموم
لبی از شکایت پر از زهر ناب — زبانی چو شمشیر از آب
ز رومی رسانید چندان گله — که افتاد ازان در جهان زلزله
تبسم کنان زان حکایت تمیز — نمودی ز درج سمن لعل و دُر
فلک گریه میکرد ازان زهرخند — که بر زهر میدید جلاب قند

اگر خاطرش می نمودی جموش / ولی خاطرش بود ازان در خروش
میان بست ترک قیامت هجوم / بخونریزی رومی و تاراج روم
بروم آنچنان آتشی برفروخت / که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
بنزدیک هنگامه هنگام گیر / بزرگانه زد بارگاهی حریر
چو شد در میان دو صاحب کلاه / مسافت بقرب دو فرسنگ راه
فرود آمدند آن دو لشکر گروه / بنزدیک هم چون دو البرز کوه

[illegible]

سحر چون برآمد خروش خروس / برآورده نوبت زن آواز کوس
برآمد ز دو لشکر آن جوش و خروش / که بگرفت موش از دماغ سروش
درانداخت داوری دوران / لباس آهنین کرده جنگ آوران
خداوند توران و ایران نخست / میان کرده در قصد بدخواه چست
ز خود سرفراز آن سرفراز / گرانمایه خفتانش بودی طراز
زره کش قبای زر اندود بود / ز صنعت گریهای داود بود
زبال فرشته پر تیر او / سر بر فلک سیر نخجیر او
ز توران رستم کشیده کمان / کمانی که بودی جهان را زمان
طرازنده شمشیر آن نامدار / بدشمن کشی تاب ذوالفقار
نی نیزه اش اژدهای کلیم / کزو تیر افلاک میکرد بیم

وزان پس خروشنده رزم جوان / جنیبت سوی مرز خوارزم راند
جوان شد با دار بکار آگه پشت / ز رفتن زد و آتش اندران دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج / ز دریا که بر بوستان همه موج
یکی کوه آهن در ابر سیاه / شدند از دجله کینه در اسپ راه
ز اندیشه خالی دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ دهل فتنه از جای جست / بجیب دلیران در آورد دست
ز جوشن سواران در آن تاختن / گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بخون ریختن از کمین / سرافگندگان خون بروی زمین
برآمد ز جایی کمانها صدا / ز هر گوشه دادند اجل را ندا
بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه دلبری چو بتان شنگ
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز جستن زره خون براوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فرو زان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون تر شده / در آنجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سیه آسمان از قصور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیر مردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار

ندیدند صیدی که بر خون نجست / دران صیدگه صید بیرون نجست
چو آن ماند فتح پرداخته / سوی کات بیرق برافراخته
خبر شد ستانند باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم / بدندیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازه های حصار / گشادند بر خود در کارزار
در خانه بندی جو بر آفتاب / درون آید از روزنت بی حجاب
رسیدان شتابنده سیل ستیز / بر اطراف آن قلعه شد موج ریز
دلیران جنگی جو پیلان مست / بقلعه کشایی گشادند دست
بخندق نهادند ره یک نفس / بانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آیین ظفر / سوی آن بلند آسمان تیز پر
سر باره فرسوده از دستشان / بلندی بدان کونه شد پستشان
نکردند اندیشه از تیر و سنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
نهادند شمشیر بر اهل ارک / درون آمد از باره تا برج مرگ
اجل چون در آمد ز دیوار و بام / بدروازه بستن چه سود استحکام
جو طوفان نوح آورد رستخیز / نسنجد بر آن باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند / به حاصل چه دیوار باشد بلند
جوان بد سر افراشته فراز / بقتل و بتاراج شد کارساز

ادب کردش اول بچوب بسان / بغرسود و از کردش تابسان
بعبرت محاسن ز رویش سترد / وزان انجمن آب رویش ببرد
بجا پس که پیراهن روی نیست / تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری / بپوشاندش چون زنان معجری
رخی کان بود زرد روز نبرد / بسرخی همی بایدش سرخ کرد
بکش بیدلی را که جست از ستیز / بود کشتنی خوج میدان گریز
جو کام دل از کار آن رزم یافت / عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف ز پیش / رسانید تا آسمان گرد خویش
پس از کشتن و بستن بیقیاس / نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم تازان سمند / نیستاد تا عرصه شهربند
شد از بیم آن فتنه هولناک / جهان فتنه جو نامد از هلاک
جو او را نگونسار شد تخت و بخت / بجایش ورا مد برادر بتخت
برادر بجای برادر نشست / عروس زنش و مانده را عقد بست
جو مرگ افکند افسری از سری / نهد آسمان بر سر دیگری
ندانست این حیز فرزانه نام / که گردید گرد سر سام و جام
ندانست این زال زیبا نقاب / که در عقد جم بود و افراسیاب
جو و این مختصر کف خاک پست / جو خشتی که آید ز دستی بدست

بیا ساقی آن آب گرم عقیق | که هست آب روی بهشتی رحیق
بمن ده که هم درد جانم دهد | توانایی جسم و جانم دهد

[illegible]

عروس سپیده پرده دلبری | نماید بدین گونه جلوه گری
که بر ایل خوارزم شد کار سخت | بهنگامه صلح بردند رخت
رسیدند نزد شه از خواتان | بپابوس او که نشینان شاه
بعذر خطا لب بر آراستند | گناهان بگذشته درخواستند
که گر دامن عفو شاه جهان | شود ستر پوشش گناه کهان
بجد بندگی جانسپاری کنیم | بر آن رای نیک استواری کنیم
ز خوردان خطا و ز بزرگان عطاست | که اندیشه خورد اکثر خطاست
مبین جرم خوردان چو اندک به خشن | تو خود کار فرما بزرگی خویش
چو آن پوزش آمد بدل جایگیر | بپذیرفت از آن قوم پوزش پذیر
یلان را بگفت از مصاف آورند | همه تیغها در غلاف آورند
چو هنگامه آشتی گرم شد | دل سخت کین آوران نرم شد
دلیل زن فراموش کرد از دلی | بگردن دوالش بگردید غل
نفس شد گره در گلوی نفیر | بسوراخ ترکش خزان مار گیر

نیامد بدست شه از ترکش منعقل | که او هست از کرده خود خجل
شنو پوزشش هم مریم کمان تیس | باعزاز و اکرامش آید پیش
الا دره دلیران جهانگیر کیش | بآیین مهمانش برد و پیش
شه مرحمت کیش بنواختش | بشیرین زبانی سرافراختش
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند | زبردست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی | ز مردم نکرده کس این مردمی
پس آنگه خدیو مروت سرشت | بر آراست هنگامه چون بهشت
بر آراست گنجور روزگار | دو زر پیشگاه تخت گوهر نگار
یکی زابی ایلدرم کرد ساز | نشانید بر تخت شاهیش باز
قمر را چو شد فتح اقلیم روم | مسلم شد او آنهمه مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را | بدو داد دارایی روم را
در اثنای آن شادی و خرمی | شد از گردش چرخ فیروزه غمی
رخش زآتش تب شد افروخته | وز آن خرمن هستیش سوخته
قمر داد امان مرگ امانش نداد | زمینش بتخت آسمانش نداد
چو مرد ایلدرم روم زانسان بجم | بموسی ابن ایلدرم زد رقم
بر افراخت از تاج شاهی سرش | نشانید بر تخت اسکندرش
بیا ساقی آن آب گرد عقیق | که در خون بود آن بهشتی رحیق

بس آنگه که فارغ کند از قلم … برآید ز اندیشهٔ عالم

[illegible]

نویسندهٔ این خجسته رقم … بدین گونه آراست لوح از قلم

که چون شد تمر فارغ از کار ام … نماند انتظارش در این مرز و بوم

برآید از جهان ملک پیوند را … برآراست شهر سمرقند را

ز میلش سمرقند عشرت فزای … شد از خرمی رشک چین و خطای

چو از رنج آن هفت سال ظفر … برآسود سرخیل آیین ظفر

شدش شاه عشق ز رخنده رای … بصید غزالان چین و خطای

یکی روز از روزهای بهار … بدیهیم بر شد در ایوان بار

ندا داد کاران روی زمین … که بودندش از بندگان گزین

ستادند در پیشگه بنده‌وار … بفرمان بری ایستادند کار

دران انجمن شاه دوران تمر … ز درج دهن نکته‌ها سفته در

که ای کاردانان کشور گشای … مرا بر دل از زره هوای خطای

نخستین بآهنگ چین و خطای … ببندیم بر ناقه زرین درای

برآریم اسلام اعلام را … نگونسار سازیم اصنام را

بایشان بحجت حکایت کنیم … ز اعجاز قرآن روایت کنیم

زوال فلک ظلمت زنگیان … ره و رسم گبری ناچینیان

صنم خانها را دبستان کنیم … بمعبد تعلیم قرآن کنیم

خدیو عجم شهریار عرب … با حصار لشکر بفرمود لب

ز معموره کاشغر تا بروم … برآراست لشکر بهر مرز و بوم

سپاهی فراهم شد از مرزها … که اندیشه عاجز شد از شمارها

سپاهی که خواص جم اندیش بود … ز ششصد هزار از شمر بیش بود

دلیران و شهزادگان اساس … ز تخمین فزون بیش‌تر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان … که بر ریخت از شاخ برگ رزان

تمرخان بن خان گردون سریر … برآورد آواز صید از نفیر

بآهنگ چین و خطا برنشست … یکی کوه بر باد صرصر ببست

بجنبید و در جنبش آمد زمان … ز بسیاریش همین و همین جهان

چو در مرز اترار زد بارگاه … شدش قبه بارگه گوی ماه

برافروختش چهره از تاب تب … ز تبخاله آزرده گردید لب

رسیدش خزان در بهار حیات … نوشتند در قبض روحش برات

ز بادی که بیرون شدش از دماغ … نشانیدش ایمن و امان چراغ

برآمد غریوی جهان شد و تیز … که افتاد و را آسمان ستیز

فرو رفت خورشید جمشید اساس … سیه کرد یکسر جهان را لباس

برآورد طاوس پر غراب | نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد رست از یسار و یمین | پر از ابر تنگ آسمان و زمین
ز ناهید ماه نو ابروی خویش | سیه کرد ازین واقعه روی خویش
برفت آفتابی ز اوج کمال | [illegible]
همان منزلست این منقش رباط | [illegible]
همانست این برکشیده رواق | [illegible]
همانست این کهنه گون آسیا | که دیده خدایی فریدون را
کجا رفت ایام جم و جام او | چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا ابد زندگی | خدای جهانراست پایندگی

بحمدالله این نامهٔ دلفریب | دگر ره ز عنوان پذیرفت زیب
بحمدالله این نامه ناکاسته | شد از غرهٔ سلخ آراسته
من امروز کز طبع گنجینه سنج | نشستم بویرانی این نج کنج
گرفتم ز لیلی و مجنون نخست | وزان صورت دعوی [illegible]
شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند | ز شیرین و خسرو شدم نقش بند
چو باز آمدم زان همایون سفر | سوی هفت منظر فکندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته | که شد چرخ از رشک آن کاسته

جگر کرد خون خانهٔ نقش بند | بنقاشی این همایون پرند
الهی چو این نقش فرخ نهاد | بآخر رسید آخرش خیر باد

تمت هذا الکتاب بتوفیق الملک
الوهاب علی ید العبد الفقیر
و دست محمد بن شاه یوسف الکاتب
سنه ۹۲۲

[illegible] رجب [illegible]

[illegible]

[illegible] سنه ۱۲ [illegible]

[illegible]